تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

تحليلى از زندگانى سياسى امام حسن مجتبى عليه‌السلام

نويسنده: سيد جعفر مرتضى عاملى

## پيش گفتار

زندگانى امام حسن عليه‌السلام ارتباطى تنگاتنگ با زندگانى برادرش سيدالشهدا، امام حسين عليه‌السلام دارد و حتى هر كدام عضوى از ديگرى به شمار مى رود؛ خصوصاً زندگانى سياسى آن دو، زيرا هر دو در وقوع حوادث و نيز تأثير گذارى بر آن ها چه در مرحله موضع گيرى و چه در مرحله نتايج و آثار باهم شريكند.

اين ارتباط منحصر نيست به دوره اى كه به عنوان امام، مسؤوليت رهبرى و هدايت امت اسلامى را بر عهده داشتند، بلكه سراسر زندگانى آن دو، حتى آن موقع را كه در دامان پر مهر و محبت جدّ بزرگوارشان پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سر مى بردند در بر مى گيرد، تا چه رسد به تحولاتى كه در روزگار خلفاى ثلاثه و دوران امامت ظاهرى پدرشان اميرالمومنين على عليه‌السلام در جامعه اسلامى روى داد.

ما آثار مستقيم موضع گيرى امام حسن عليه‌السلام را حتى پس از شهادتش در تمامى موضع گيرى ها و حوادث دوران امام حسين عليه‌السلام مشاهده مى كنيم، چه امام به طور مستقيم مسؤ وليت آن را بر عهده داشت و چه به طور غير مستقيم در آن نفوذ و تأثير گذاشت.

اين مسأله نه تنها به اين دليل است كه نقش هر كدام از آن دو به عنوان امام مى بايست تداوم بخش نقش ديگرى باشد، بلكه علاوه بر آن، از سويى معلول شرايطى است كه در آن مقطع زمانى با زندگانى آن همراه بود، و از سوى ديگر به دليل مسؤوليت هاى خاصى بود كه در آن موقع مى بايست بر عهده بگيرند.

از اين رو بر كسى كه مى خواهد زندگانى سياسى يكى از آن دو را مورد مطالعه و بررسى قرار دهد، لازم است كه زندگانى سياسى يكى از آن دو را مورد مطالعه و بررسى قرار دهد، لازم است كه زندگانى ديگرى را ناديده نگيرد و مواضع وى را در نظر داشته باشد، و بلكه اگر مى خواهد از مسائل مؤ ثر در فهم عميق تر چيزى كه در صدد مطالعه آن است و براى شناخت علل و اسباب و نتايج و آثار آن تلاش مى كند استفاده نمايد، بايد در ارتباط نزديك و تنگاتنگ با آن حركت كند.

ما در اين بحث مختصر، هر چند به دليل نداشتن فرصت كافى و كثرت گرفتارى ها نتوانستيم ولو تا حدودى در اين مسير گام برداريم، با اين وصف، خيلى از آن فاصله نگرفتيم و اگر بگوييم كه آثار و نشانه هاى اين حركت در بحث ما كاملا از بين نرفته و تا حدودى در آن نمايان است، سخنى گزاف نگفته ايم.

در پايان متذكر مى شوم، اين تحليل و بررسى كوتاه خواهد توانست تا حدودى سيماى روشنى از زندگانى سياسى حضرت مجتبى عليه‌السلام را در رسيدن به تصورى هر چند محدود از بعضى جريان هاى سياسى در آن برهه زمانى كمك نمايد.

20/1/1404 ه‍ ق

5/8/1362ه‍ ق.

جعفرمرتضى عاملى

## سياست چيست؟

گويند: كسى از حضرت امام حسن عليه‌السلام درباره سياست پرسيد، حضرت عليه‌السلام فرمود:

«هى ان تراعى حقوق الله وحقوق الاحياء و حقوق الاموات فاما حقوق اللّه فاءداء ماطلب والاجتناب عمانهى و اءما حقوق الاحياء فهى اءن تقوم بواجبك نحو اخوانك و لاتتاءخر عن خدمة أمتك و أن تخلص لولى الامر ما أخلص لامته. و أن ترفع عقيرتك فى وجهه اذا حاد عن الطريق السوى واءما حقوق الاءموات، فهى اءن تذكر خيراتهم، وتتغاضى عن مساوئهم، فان لهم ربايحاسبهم؛»

آن «سياست» رعايت حقوق خداوند و زندگان و حقوق مردگان است: اما حقوق خدا عبارت است از: انجام دادن آنچه امر فرموده و اجتناب از آنچه نهى نموده است؛ حقوق زندگان عبارت است از: ايفاى وظيفه در قبال برادران دينى و درنگ نكردن در خدمت به همكيشان و اخلاص نسبت به ولى امر، مادامى كه او نسبت به مردم اخلاص دارد و آن گاه كه از راه راست منحرف شود، فريادت را در برابرش بلند كنى؛ اما حقوق مردگان عبارت است از: ذكر خوبى هاى ايشان و خوددارى از بيان گناه و لغزش هاى آنان، زيرا آنان را خدايى است كه به اعمال آنان رسيدگى خواهد كرد.»

# فصل اول: زندگانى سياسى امام حسن عليه‌السلام در عهدرسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

«لو كان العقل رجلا لكان احسن؛»

اگر قرار بود عقل به صورت انسانى مجسم شود، همانابه صورت حسن جلوه مى كند.»

## سرآغاز

بنا بر قول مشهور، امام حسن عليه‌السلام در پانزدهم ماه مبارك رمضان، سال سوم هجرى در دوران زندگانى رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم متولد شد و هفت سال از عمر شريفش را در دامان پر مهر و محبت جدش سپرى كرد. اين سال ها اگر چه بسيار اندك بود، اما كافى بود تا سيماى كوچكى از شخصيت پيامبر عظيم الشاءن اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در امام متبلور سازد آن حضرت را شايسته نشان افتخارى نمايد كه جدش بدو بخشيد، آن گاه كه برحسب روايت، خطاب به امام حسن عليه‌السلام فرمود:

«أشبهت خلقى و خلقى؛»

تو از لحاظ آفرينش و خلق و خوى (صورت و سيرت) مانند من هستى.»

علامه پژوهشگر، على احمدى مى گويد:

اضافه مى كنم، مصاحبت و همنشينى با بزرگان، اثر روحى عظيمى بر انسان دارد؛كسى كه با بزرگى معاشرت كند و با شخصيت عظيمى مصاحبت داشته باشد، آن قدر از نورش بر او مى تابد و چنان عطر معنوى اش او را در بر مى گيرد كه موجب غناى نفس و تعالى ذات است.

احاديث فراوانى كه درباره معاشرت و انتخاب وارد شده، بر اين معنا اشاره دارد. اميرالمومنين عليه‌السلام در خطبه قاصعه در مورد همنشينى و مصاحبت خود با پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى فرمايد:

«ولقد كنت اتبعه اتباع الفصيل اثر امّه، يرفع لى فى كل يوم من اخلاقه علما وياءمرنى بالاقتداء....»

اضافه مى كنم: رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نحله ارزشمندى به حسنين عليه‌السلام عطا كرد، آن گاه كه فرمود: « «اما الحسن فان له هيبتى و سؤ ددى و أماالحسين فله جودى وشجاعتى؛» هيبت و سيادت من از براى حسن است، و بخشش و شجاعتم از آن حسين.»

## پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آينده امت اسلامى

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مسؤوليت هدايت و سرپرستى امت را بر عهده دارد و مسؤول تبليغ و حمايت از آينده رسالت و نيز وضع ضمانت هاى لازم در اين زمينه است.

هموست كه از طريق وحى از آينده اين مولود جديد آگاهى دارد، و هموست كه از همين راه مى داند كه نقش رهبرى مهمى در انتظار امام حسن عليه‌السلام است و از سويى از جهت اين كه نماينده اراده الهى در پرورش و آماده سازى وى براى ايفاى اين نقش مهم و حساس است، مأموريت دارد تا خود شخصا در پرورش حضرت شركت كند و دست به كار تربيت و پرورش او شود، چه در جهت ساخت شخصيت اين نوزاد به عنوان يك انسان كامل كه ويژگى هاى انسانى خاص خود را داشته باشد، چه در جهت آماده كردن وى متناسب با مسؤ وليت هاى بزرگى كه در زمينه هدايت و رهبرى امت بر عهده خواهد گرفت.

از آن جايى كه اين مسؤ وليت هاى است كه پيامبر عظيم الشأن اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر عهده داشت، طبيعى مى نمايد كه بايد آن كس كه جانشين وى مى گردد، همان صفات و صلاحيت هايى را داشته باشد كه در شخصيت مبارك آن حضرت متجلى بود.

بدين گونه بايد سخن رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به امام حسن عليه‌السلام راكه فرمود: «تو از لحاظ آفرينش و خلق و خوى (صورت سيرت) مانند من هستى» نشان لياقت و شايستگى براى احراز اين منصب الهى، يعنى وراثت و خلافت پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و جانشينى وصى او، على بن ابى طالب عليه‌السلام تلقى كرد.

آرى فرق نمى كند، چه اين مسأله در ارتباط باشد با ساخت شخصيت اين نوزاد، متناسب با مسؤ وليت هاى سنگينى كه بايد در زمينه هدايت، سرپرستى و رهبرى امت بر عهده گيرد، و چه مربوط باشد به ايجاد فضاى روحى و روانى، مناسب در ميان امت اسلامى، كه مى بايست تسليم تلاش هاى بعضى از جناح ها در ربودن حق قانونى و مشروع امت در حفظ رهبرى الهى خويش نگردد، يا حداقل تحت تأثير تحريف ها، هوچيگرى ها و شايعات و حتى فعاليت هايى قرار نگيرد كه براى از بردن مبانى و اصول اساسى بينش اعتقادى و سياسى امت مسلمان صورت مى گيرد، و از سويى اسلام سعى دارد آن را در انديشه و شعور امت اسلامى تعميق و ترسيخ كند.

از اين جاست كه در مى يابيم چه رازى در اين مطلب نهفته است و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چه هدفى را دنبال مى كند كه با تاءكيدات مكرر خويش، گاهى به صراحت و گاهى به اشارت، بر نقشى كه امام حسن و برادرش امام حسين عليه‌السلام در آينده در رهبرى امت اسلامى ايفا خواهند كرد تأكيد داشت و آن دو را براى مسؤ وليت هاى بزرگى آماده مى كرد، تا بدان جا كه آشكار فرمود:

«احسن واحسين امامان قاما او قعدا.»

حسن و حسين امامند و پيشوا، چه شرايط براى رسيدن به خلافت و امامت ظاهرى آنان آماده شود و چه چنين شرايطى حاصل نشود.

همچنين خطاب به آن دو فرمود:

«أنتما الامامان و الامكماالشفاعه؛»

شما هر دو اماميد و پيشوا، مادرتان را حق شفاعت است.»

در كتاب مودة القربى آمده كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به امام حسين عليه‌السلام فرمود:

«انت سيد، ابن سيد، اءخو سيد، و أنت امام، ابن امام، اءخو امام، وانت حجه، ابن حجه، اخوحجه و اءنت ابو حجج تسعه، تاسعهم قائمهم؛»

تو بزرگوار، پسر بزرگوار و برادر بزرگوارى، و تو امام، پسر امام و برادر امامى؛ تو حجت خدا، پسر حجت خدا و پدر حجت هاى خدايى كه نه نفرند و آخرينشان قائمشان است.»

همچنين در روايتى در باره امام حسن عليه‌السلام فرمود:

«و هو سيد شباب اهل الجنه و حجه الله على الامه، اءمره امرى و قوله قولى، من تبعه فانه منى ومن عصاه فانه ليس منى...؛»

و او سرو جوانان اهل بهشت است حجت خدا در ميان امت، فرمان او فرمان من است و گفتارش گفتار من، هر كس او را پيروى كند از من است و هر كس از او نافرمانى كند از من نيست....»

روايات و احاديث زياد ديگرى نيز هست كه بيانگر امامت اين دو تن و نه تن از فرزندان امام حسين عليه‌السلام مى باشد، طالبان بدان جا مراجعه كنند.

آرى تمام آنچه گذشت بدين معناست كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدين منظور علوم سودمند و حكمت هاى درخشان زيادى را در حسنين عليه‌السلام دميد و شايستگى هاى كافى را در آن دو پرورش داد كه آنان را براى تصدى منصب خلافت و هدايت امت، پس از خويش آماده كند.

از طرفى ملاحظه مى كنيم كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سعى دارد تا امور مربوط به آن دو را از لحاظ عقيدتى و تشريعى و حتى از نظر عاطفى و وجدانى به شخص خويش مربوط سازد از اين رو فرمود:

«انا سلم لن سالتم و حرب لن حاربتم.»

بدين معنا احاديث زيادى وارد شده كه فعلا مجال تتبع و استقصاى آن نيست.

در روايت ديگرى از انس ابن مالك است كه گفت: روزى حسن بر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وارد شد، خواستم او را از پيامبر دور سازم، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

«ويحك يا أنس، دع ابنى، و ثمره فوادى، فان من آذى هذا فقد آذانى، فقد آذى الله؛»

واى بر تو اى انس، فرزند و ميوه دلم را رهاكن! هر كس اين كودك را اذيت كند، مرا اذيت كرده و هر كس مرا اذيت كند، خداوند را آزرده است.»

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مردم را از آنچه بر امام حسن عليه‌السلام خواهد گذشت خبر داد و آن طور كه روايت شده فرمود:

«ان ابنى هذا سيد، و سيصلح الله على يديه بين فئتين عظيمتين؛»

اين پسرم سيد است و اميد است خداوند به دست او ميان دو گروه بزرگ، صلح بر قرار كند.»

پيشگويى هاى حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مورد سبط شهيد، امام حسين عليه‌السلام نيز بسيار است كه در اينجا نمى توانيم معترض آنها گرديم، ان شاءالله در جاى خود خواهد آمد.

علاوه بر اين، مى بينيم كه پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دهان امام حسن عليه‌السلام و گلوى امام حسين عليه‌السلام را مى بوسد؛ اين اشاره صريحى است به سبب شهادت آن دو بزرگوار و اعلام همدردى با آنها و نير تأييدى است بر موضع گيريها و مسائل مربوط به آن دو.

اضافه بر اين احاديث زيادى هست كه از نقش ائمه و موقعيت آنها در ميان امت اسلامى به طور عام بحث مى كند، مثل حديث «باب حطه» و حديثى كه مى فرمايد: «اينان دانشمندان الهى امتند» و نيز اين كه «معدن علم» مى باشند و يكى از «ثقلين»؛علاوه بر اين ها نيز احاديثى آمده است كه به مصائبى كه از سوى امت متوجه آنان خواهد شد اشاره دارد و فعلا مجال تتبع و استقصاى آن نيست.

به هر حال، شواهد زيادى موجود است كه پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اهتمام زيادى داشت تا مبانى و اصولى را كه براى تشكيل بينش اعتقادى و سياسى صحيح و كامل در قبال نقش آينده حسنين عليه‌السلام لازم و ضرورى است واز طرفى بيانگر ضمانت هاى كافى و دژ محكم و نفوذ ناپذيرى براى وجدان امت اسلامى در قبال هر گونه تحريف و تفسير باشد، كاملا بيان و روشن كند؛ شواهد آن قدر زياد است كه فعلا مجال استقصاى آن ها نيست.

علاوه بر مطالبى كه بيان شد، بر امور زير تأكيد مى كنيم:

## 1. عاطفه پيامبر بيانگر موضع اوست

امام حسن عليه‌السلام محبوب ترين مردم نزد رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود؛ محبت حضرت نسبت به امام حسن و برادرش امام حسين عليه‌السلام به حدى بود كه خطبه خود را در مسجد قطع كرد و از منبر فرود آمد تا آن دو را در آغوش گرم خود بگيرد.

علاوه بر احاديث و اخبارى كه در اين باره گذشت، روايات ديگرى نيز وارد شده كه در مباحث آتى خواهيم آورد؛ بايد بگوييم كه استقصاى تمام آنها در اين فرصت كوتاه ممكن نيست.

همه مى دانند كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در موضع گيرى ها و تمام كارهايى كه انجام مى داد و يا از انجام دادن آنها اجتناب مى ورزيد، بر اساس منافع شخصى و خواسته هاى نفسانى يا تحت تأثير احساسات و عواطف گام بر نمى داشت، بلكه با تمام وجود و عواطف و احساسات و جميع افكار و نيروها و امكانات خود، فانى در خدا بود؛ از اين رو آن حضرت از خدا بود و به خاطر دين و رسالت الهى زندگى مى كرد و در راه محبت خدا و در حال لقاى پروردگارش رحلت فرمود؛پس «خداى سبحان اول بود و استمرار بود و پايان»؛

بدين معنا كه هر موضعى، از هر نوع و هر اندازه كه باشد، اگر قدمى در راه خدمت به دين خدا و اعتلاى كلمه الهى نباشد، ممكن نيست كه از رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صادر شود، نه بدين معنا كه آن حضرت از عواطف و احساسات انسانى نوع بشر بر خوردار نبود، يا اينكه به عواطف و احساسات خويش ميدان نمى داد تا آن طور كه حق طبيعى آن هاست، در زندگى تاءثير مثبت داشته باشد يا حتى از آنها استفاده مباح نمى كرد، بلكه مى خواهيم بگوييم: هر گاه اين عواطف و احساسات به صورت موضع گيرى هاى علنى و آشكار جلوه كند و حضرت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در اظهار آن در ملاء عام و حتى گاهى اوقات بر روى منبر اصرار داشته باشد، مى بايست در خدمت رسالت و براى رسيدن به اهداف عاليه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باشد، حتى آن جا كه حضرت از احساسات و عواطف خود در امور شخصى صرف استفاده مى كند، آن را عبادتى سرشار از بخشش و عطا و غنى از مواهب مى سازد كه بدو توان افزون داده و حضرتش را به قرب الهى نزديك سازد.

آرى آنچه ذكر نموديم، روايات و اخبار فراوانى را تفسير و تبيين مى نمايد كه از رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مورد علاقه و محبت آن حضرت نسبت به حسنين عليه‌السلام وارد شده است؛ مثلا، حضرت در مورد امام حسن عليه‌السلام فرمود:

«اللهم ان هذاابنى و أنا أحبه، واءحب من يحبه؛»

خدايا اين كودك، پسر من است و او را دوست مى دارم، او را دوست بدار و نيز هر كس كه او را دوست مى دارد، دوست بدار!»

همچنين فرمود:

«أحب اهل بيتى الى الحسن و الحسين....»

محبوب ترين فرد از خاندانم من، حسن است و حسين....»

در اين باره روايات بسيارى وارد شده است.

اين موضع متمايز رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در قبال حسنين عليهما السلام وآن پرورش بى نظير، بدون شك از دلالت ها و اشارت هاى مهم و فراوانى سرشار است كه ما به گوشه اى از آن اشاره كرديم،

سزاوار است در اين جا موضع گيرى و گفتار و رفتار رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رابه هنگام تولد آن دو بيان كنيم تا مطلب بهتر روشن شود.

هنگامى كه مژده ولادت امام حسن عليه‌السلام به گوش پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيد، به خانه دخترش زهراى بتول عليه‌السلام آمد و فرمود:

«يا أسماء هاتى ابنى؛ اى اسماء، فرزندم را بياور!»و يا فرمود: «هاتى ابنى؛ فرزندم رابياور!»

همچنين پيامبراكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در نامگذارى اين مولود مبارك بر پروردگارش پيشى نگرفت، تا اين كه وحى الهى نازل شد و به پيامبر خبر داد: «خداوند متعال اين نوزاد را حسن ناميد».

سپس حضرت گوسفندى را قربانى كرد و خود شخصا موى سرش را تراشيد و به اندازه وزن آن، نقره صدقه داد و با دست مبارك بر سر او نوعى عطر مخلوط موسوم به «خلوق» ماليد و نافش را بريد، و كارهاى ديگرى كه در اين باره نقل شده است و ما در اين جا بدان نمى پردازيم.

اين كه حضرت فرمود: «اى اءسماء، فرزندم را بياور!»، آن هم در اولين روز ولادت آن حضرت، بيانگر معنايى ژرف و هدفى والاست كه در داستان مباهله بدان اشاره خواهيم كرد.

## 2. داستان مباهله

از مسائل مربوط به زندگانى سياسى امام حسن عليه‌السلام در روزگار جدش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داستان مباهله است.

به نظر مرحوم علامه طباطبايى، اين مسأله در سال ششم هجرت يا قبل از آن بوده است.

خلاصه اين قضيه آن طور كه در تفسير قمى آمده چنين است:

گروهى از شخصيت ها و علماى عيسوى مذهب نجران به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدند و درباره عيسى با وى مناظره كردند؛پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر آنان اقامه حجت كرد، اما آنان نپذيرفتند.

پس با هم قرار گذاشتند كه در پيشگاه خدا به مباهله بپردازند و نفرين هميشگى و خشم فورى خدا را براى دروغگويان بخواهند.

خداوند مى فرمايد:

(إِنَّ مَثَلَ عِيسَىٰ عِندَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِن تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُن فَيَكُونُ (59) الْحَقُّ مِن رَّبِّكَ فَلَا تَكُن مِّنَ الْمُمْتَرِينَ (61) فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِن بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَكُمْ وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَنفُسَنَا وَأَنفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَل لَّعْنَتَ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ)

به طور محقق، مثل عيسى نزد خدا نظير مثل آدم است كه خدا او را از خاك خلق كرد و سپس فرمان داد: باش! و او وجود يافت. حق همه اش از ناحيه پروردگار توست، پس مبادا از دودلان مردد باشى؛ پس هر كس با تو درباره بندگى و رسالت عيسى مجادله كرد، بعد از اين كه از مطلب آگاه شدى، به ايشان بگو: بياييد ما فرزندان خود و شما فرزندان خود را، ما زنان خود را و شما زنان خود را، ما نفس خود را شما نفس خود را بخوانيم و سپس مباهله كنيم و دورى از رحمت خدا را براى دروغگويان در خواست كنيم.»

وقتى برگشتند، رؤساى نجران (سيد و عاقب و اهتم) گفتند: اگر قومش را براى مباهله ما بياورد، مباهله مى كنيم، چون مى فهميم كه او پيغمبر نيست، و اگر با نزديكانش بيايد، مباهله نمى كنيم، چون هيچ كس عليه زن و بچه خود اقدامى نمى كند، مگر اين كه در ادعايش صادق باشد.

در روز مقرر، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با على و فاطمه و حسنين عليها‌السلام براى مباهله بيرون آمد. نصارا از مردم پرسيدند: اينان چه كسانى هستند؟ گفتند:اين مرد، پسر عمو و وصى و داماد او، على بن ابى طالب است، و اين زن، دختر او فاطمه، و اين دو كودك، پسرانش حسن و حسين هستند. نصارا سخت دچار وحشت شدند و به رسول خدا عرضه داشتند: ما حاضريم تو را راضى كنيم، ما را از مباهله معاف دار!

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با اينان به جزيه مصالحه كرد و به ديار خود برگشتند.

اين خلاصه اى بود از آنچه در تفسير قمى آمده است.

در بعضى از متون آمده: نصارا به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفتند: چرا با اصحاب بزرگوار و ياران و پيروان گرانمايه و شايسته ات با ما مباهله نمى كنى؟!

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

«اجل! أباهلكم بهؤ لاء خير اهل الأرض و أفضل الخلق؛»

شگفتا! من با بهترين مردم روى كره زمين و نيكوترين آفريده هاى خدا با شما مباهله مى كنم.»

اسقف مسيحى به همكيشان خود گفت:

من چهره هاى مى بينم كه اگر از خدا بخواهند كه كوهى را جا بكند، خواهد كند... آيا خورشيد را نمى بينيد كه رنگش دگرگون شده و افق را نگاه نمى كنيد كه ابرهاى سياه آن را در بر گرفته، بادهاى سياه و سرخ وزيدن گرفته و از كوه ها دودى به هوا برخاسته است؟!

عذاب به سوى ما روان شده است. به مرغان بنگريد كه آنچه را كه در سينه دارند قى مى كنند و به درختان نگاه كنيد كه چگونه برگ هايشان مى ريزد و به زمين بنگريد كه چگونه در زير پاى ما لرزان است.

طبرسى در مجمع البيان مى گويد: «مفسران اجماع دارند كه مراد از «ابنأنا» حسن و حسين است.»

زمخشرى مى گويد: «در اين مسأله دليلى است بر فضيلت اصحاب كساء كه هيچ دليل ديگرى از آن قوى تر نيست.»

ما در اين فرصت كوتاه نمى توانيم تمامى جوانب را در داستان مباهله آن طور كه بايد و شايد مورد بحث قرار دهيم، چه خود نيازمند تاءليف جداگانه اى است؛ در اين جا تنها به چند نكته اكتفا مى كنيم:

## 1. نمونه زنده

اين كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم امام حسن و حسين عليهم‌السلام را براى مباهله به همراه خود بيرون برد، يك مسأله عادى و اتفاقى نبود، بلكه كاملا در ارتباط بود با معانى و مضامين مهمى كه به شخصيت آن دو مربوط مى شد. حسنين عليهم‌السلام آن مصداق حقيقى و مثل اعلى و ميوه برترى بودندن كه اسلام اهتمام زيادى در حفظ و نگهدارى آن داشت و مى كوشيد تا آن را به عنوان يگانه نمونه عالى سازندگى خلاق معرفى كند كه به بالاترين درجات رشد و كمال رسيده است، و حتى اسلام مى توانست پس از ناتوانى تمامى ادله و براهين، با تمام وضوح و روشنى و قاطعيت، در كاستن از حقد و كينه دشمنان، آن را به عنوان عزيزترين و گرانبهاترين چيزى معرفى كند كه مى توان پس از اين مرحله در اثبات حقانيت و صداقت خويش تقديم داشت؛ اين مسأله، يك نمونه زنده در اثبات حقانيت اسلام است.

امكان ندارد كه پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در دعوى خويش دروغگو باشد، زيرا آمادگى دارد تا خود و كسانى را در راه اثبات اين مدعا قربانى سازد، كه علاوه بر اين كه نزديك ترين مردم به اويند، در قله نضج و كمال دينى قرار دارند؛ همان طور كه ديديم، رؤساى نصاراى نجران نيز بدين امر اعتراف داشتند، زيرا اگر چه محبت نزديكان، خود يك امر طبيعى است و انسان را وادار مى كند تا هر آنچه را كه در كف دارد فدا كند، اما فكر از دست دادن آنها را به خود راه ندهد، ليكن آن چيزى كه اين محبت را دو چندان مى كند و آن را تحكيم مى نمايد و بسيارى از احتمالات فدا ساختن خانواده و نزديكان را از بين مى برد، اين است كه علاوه بر عامل قرابت نسبى، نزديكان از يك شخصيت متمايز با امتيازات، كمالات و فضيلت هايى برخوردار باشد كه ديگران فاقد آن هستند.

اگر انسان آماده باشد تا چنين افرادى را از خانواده خويش فدا سازد، اين خود بهترين دليل در صدق مدعا و بارزترين گواه است كه اين فرد در دين، به طور كامل فانى است، و به خوبى بيان مى كند كه هدفش دنياى فانى و مال و منالى پست نيست.

آرى، اين همان نتيجه اى است كه از داستان مباهله كه نزاع اصلى در آن، پيرامون حضرت عيسى عليه‌السلام دور مى زد به دست آمد.

## 2. برنامه ريزى در خدمت رسالت

از سوى ديگر، ممكن است بعضى تصور كنند، اين كه ما اين كودك و برادرش را مثل اعلى و يگانه نمونه خلاقيت و سازندگى اسلام شمرديم، ناشى از پيروى كوركورانه و غير مسؤ ولانه از عواطف و احساسات متاءثر از تعصب مذهبى است كه خود بر اثر لجاجت دشمنان برانگيخته شده است؛ اما حقيقت كاملا برعكس است؛ آنچه ما ذكر كرديم، ناشى از شعور سليم اعتقادى كه ادله و براهين، ما را بدان ملزم كرده است؛ اين دلايل تاءكيد دارد كه پيشوايان و امامان ما، حتى در سنين طفوليت هم در سطح بالايى از شايستگى و لياقت براى پذيرفتن امانت الهى و رهبرى حكيمانه و آگاهانه امت اسلامى قرار داشتند؛ همان طور كه مى دانيد، وضع در مورد امام جواد عليه‌السلام و امام مهدى (عج) كه اراده الهى تعلق گرفت تا مسؤوليت رهبرى امت را در سال هاى اول زندگى عهده دار شوند چنين بود، درست مانند پيامبر خدا عيسى عليه‌السلام كه كاملا وضع او نيز به همين حال بود؛ خداى متعال درباره اش مى گويد:

«فاشارت اليه قالوا كيف نكلم من كان فى المهد صبيا قال انى عبدالله آتينى الكتاب و جعلنى نبيا؛»

به فرزند اشاره كرد گفتند: ما چگونه با طفلى كه در گهواره است سخن گوييم؟ طفل گفت: همانا من بنده خدايم كه به من كتاب آسمانى عطا كرد و مرا پيامبر خود قرار داد.»

در مورد پيامبر خدا، يحيى عليه‌السلام نيز وضع همين گونه بود؛ خداى سبحان درباره اش مى فرمايد:

«يا يحيى خذ الكتاب بقوه و آتيناه الحكم صبيا؛»

اى يحيى، كتاب را به نيرومندى بگير! و در كودكى به او دانايى عطا كرديم.»

آرى، حسنين عليها‌السلام در ايام طفوليت در سطح بالاى از رشد و كمال انسانى قرار داشتند و تمامى صلاحيت ها و شايستگى ها را دارا بودند؛ شايستگى هايى كه موجب مى شد مورد عنايت پروردگار و شايسته نشان هاى افتخار زيادى باشند كه اسلام بر زبان پيامبر عظيم الشاءن صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آن ها بخشيده است؛ از سويى اين ويژگى از سويى اين ويژگى ها بود كه آن دو را قادر مى ساخت تا بتوانند مسؤ وليت هاى سنگينى را در زمينه رهبرى حكيمانه امت به عهده گيرند. آرى مى بايست اين صفات و ويژگى ها را دارا باشند تا شركت دادن آنها در دعوى و مباهله براى اثبات آن درست باشد.

آن طور كه علامه طباطبايى و استاد مظفر-قدس الله سر هما- اشاره كرده اند، مراد از اين آيه كه مى فرمايد: (فَنَجْعَل لَّعْنَتَ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ) اين است كه كاذبين كسانى هستند كه در يك طرف مباهله قرار دارند و اگر دعوى و مباهله بر سر آن، بين شخص رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و سيد و عاقب و اهتم بود، لازم بود در آيه تعبيرى بياورد كه قابل انطباق بر مفرد و جمع هر دو باشد؛ مثلا بگويد: (فَنَجْعَل لَّعْنَتَ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ) يا «على من كان كاذبا»، ولى از آنچه در آيه آمده است معلوم مى شود دروغگويى كه نفرين شامل حالش مى شود، جمعيتى است كه در يك طرف اين محاجه قرار گرفته، حال يا در طرف رسول خدا يا در طرف نصارا.

اين مطلب مى رساند كه هر كس براى مباهله حضور يافت، در دعوى شريك است، زيرا كذب جز در آن نيست؛ بنابراين، على، فاطمه و حسنين عليهما‌السلام در دعوى و دعوت براى مباهله بر سر آن شريك بودند؛ اين از بالاترين مناقبى است كه خداى تعالى اهل بيت پيامبرش را بدان اختصاص داده است.

همان طور كه گذشت، زمخشرى مى گويد: «در اين مسأله دليلى است بر فضيلت اصحاب كساء كه هيچ دليل ديگرى از آن قوى تر نيست.»

طبرسى و ديگران گفته اند:

«ابن ابى علان كه يكى از پيشوايان معتزلى است مى گويد: اين آيه مى رساند كه حسنين در آن حال مكلف بوده اند، زيرا مباهله جز با افراد بالغ جايز نيست. اصحاب ما (شيعه اماميه) مى گويند: كمى سن از حد بلوغ، منافاتى با كمال عقل ندارد و احتلام كه در شرع مقدس حد بلوغ شناخته شده، فقط براى احكام شرعى است (واضح است كه عامه مردم مدنظرند).

سن حسنين در حال مباهله به حدى بوده كه مانع از كمال عقل آنها نيست؛علاوه بر اين، ما معتقديم كه جايز است در مورد ائمه جرق عادت شود و چيزهايى به اينان داده شود كه به ديگران داده نشده است، و اگر سن كودكى ايشان در آن موقع طورى است كه معمولا موقع كمال عقل در انسان نيست، ممكن است به خاطر امتيازهايى كه دارند، به طور استثنايى و خرق عادت، به آنان كمال عقل داده شده باشد، چه اينان نزد پروردگار از جايگاه و موقعيت خاصى برخوردارند و امتيازهايى دارند كه ساير افراد بشر ندارند. مؤ يد اين مطلب فرموده رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است كه در اوان كودكى آن دو فرمود: اين دو پسرم، حسن و حسين، امامند و پيشوا، چه شرايط براى رسيدن به خلافت و امامت ظاهرى آنان آماده شود و چه چنين شرايطى حاصل نشود.»

اضافه مى كنم: از مطالبى كه مؤ يد نظر علامه طباطبايى و علامه مظفر و ديگران است، «سوره هل أتى» است كه در شاءن اهل كساء نازل شده است و خدا در آن، همه آنها را به بهشت وعده مى دهد و از جمله اهل كساء، حسن و حسين عليه‌السلام هستند.

همچنين شركت در بيعت رضوان؛ گواهى گرفتن آن دو در قضيه فدك توسط حضرت زهرا و ساير اقوام و موضع گيرى هاى پيامبر اكرم در مناسبت هاى مختلف، مؤ يد اين مدعاست.

تمامى اين مسائل بدين خاطر بود كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى خواست مردم را از نظر روحى و وجدانى براى پذيرش امامت ائمه عليه‌السلام هر چند از سن كمى برخوردار باشند آماده ساز؛ مثلا در امام جواد و امام مهدى عليه‌السلام وضع چنين بود.

## 3. سياست هاى شوم

در آن زمان، سياست هاى منحرفى عرض اندام مى كرد كه لازم بود با آن مقابله نمود و در برابر آن ايستاد و موضع گيرى كرد. ما در اين جا به چند مورد اشاره مى كنيم:

الف) آوردن زن، آن هم شخصيتى مثل حضرت زهرا (س) كه نمونه عالى و منحصر به فرد زن مسلمان است، در يك چنين امر دينى خطير و سرنوشت سازى بدين منظور بود كه برداشت تنفر آور جاهليت از زن را محو سازد، چه آنان براى زن هيچ گونه ارزش و منزلت حائز اهميتى قائل نبودند، بلكه برعكس، زن را منبع شقاوت و بدبختى مى دانستند كه براى قبيله خود ننگ و عار به همراه دارد و مظنه خيانت است؛ از اين رو احدى تصور نمى كرد روز شاهد باشد كه زن زن در مسئله حساس و سرنوشت ساز و حتى مقدسى مثل مباهله شركت داشته باشد، تا چه رسد به اينكه شريك مدعا و شريك دعوت براى اثبات آن باشد

ب) آوردن حسنين عليه‌السلام براى مباهله با انصارى نجران به عنوان پسران رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با اينكه آن دو حضرت، فرزندان صديقه طاهره، دخت گرانقدر پيامبر بودند، آن چنان كه مى خواهيم ديد، از دلالتى مهم و معنايى ژرف و عميق برخوردار است.

يك اشكال و پاسخ آن

قبل از پرداختن به اين مطلب و بيان مفاد آن، لازم ديديم به اشكال يكى از محققان (سيد مهدى روحانى) پاسخ دهيم كه مى گويد:

«اين آيه، تنها دلالتى كه دارد اين است كه آوردن فرزندان «اصحاب» اين دعوت جديد مطلوب است و بيشتر از اين چيزى نمى گويد، چنان كه فرمود: «ابنأنا» و فرمود «ابنائى»، و در آيه چيزى كه بر لزوم آوردن فرزندان شخص صاحب دعوت دلالت كند وجود ندارد و همين كه فرزندان يكى از اصحاب دعوت باشند، در صدق امتثال كافى است، پس آيه نمى رساند كه حسنين فرزندان رسول خدايند»

در پاسخ مى گوييم:

1) امام على عليه‌السلام در روز عاشورا به اين آيه مباركه استدلال كرد كه خداوند او را نفس پيامبر و فرزندانش را فرزندان او و زنش را زنان آن حضرت قرار داده است. امام كاظم عليه‌السلام نيز با اين آيه بر هارون الرشيد احتجاج كرد و يحيى بن يعمر و نيز سعيد بن جبير چنان كه خواهد آمد بر حجاج استدلال نمود. اين استدلال و احتجاج به واسطه يك امر تعبدى صرف نبود، بلكه به ظهور آيه مباركه بود كه دشمن راهى جز تسليم و خضوع در برابرش نيافت و مجبور به پذيرش آن شد.

2) اگر مراد از «انباءنا»مطلق فرزندان اصحاب دعوت بود، بايد مقصود از «اءنفسنا»تمامى مردانى باشد كه اين را پذيرفته بودند، نه فقط شخص رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنابراين مناسبت تر اين بود كه به جاى «اءنفساء»مى فرمود: «ورجالنا ورجالكم.» به علاوه مناسب نيست كه مقصود از «انفس» شخص رسول خدا صلى اله عليه و اله باشد و مراد از «اءنباء» و «نساء»، فرزندان و زنان ديگران، زيرا ظاهر اين است كه فرزندان و زنان همان كسانى مورد نظر است كه لفظ «انفسنا»منظور است، زيرا اگر منظور از «انفسنا» شخص رسول اكرم صلى اله عليه و اله باشد و مراد از «ابناءنا» فرزندان ديگران، مثل اين بود كه بگوييم: «اگر ادعاى من نادرست باشد، فرزندان فلانى بميرند.»

3) گذشته از اين، مى بينيم كلمات «اءنفسنا»، «اءبناءنا» و «نساءنا»به صيغه جمع آمده است، پس چرا بايد از «انفس » به دو تن و از «اءبناء»نيز به دو تن و از «نساء»به يك تن اكتفا شود؟!اين خود دلالت مى كند كه افرادى كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با خود آورد، خصوصيت ويژه اى داشتند.

اگر مقصود، مجرد آوردن افرادى به عنوان نمونه بود، پس چرا از هر كدام به يك تن اكتفا نكرد؟! و اگر اختصاص يك گروه خاص به شرف معينى منظور است تا بيان شود كه تنها اينان هستند كه به قله فناى در اين دعوت كه مباهله بر سر آن است رسيده اند، پس صحيح خواهد بود اگر گفته شود: اين آيه بر وجود فضيلتى در اصحاب كساء دلالت مى كند كه هيچ فضيلتى بالاتر از آن نيست، خصوصا با توجه به مطلبى كه از دو علامه بزرگوار، طباطبايى و مظفر در اين باره گذشت؛ آن جا كه گفتند: اينان در دعوى و در دعوت براى مباهله براى اثبات آن با رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شريكند.

بدين ترتيب روشن مى شود كه اين ادعا كه آيه بر چيزى بيشتر از امر به آوردن نمونه اى از فرزندان اصحاب اين دعوت دلالت نمى كند، قابل قبول نبوده و به هيچ عنوان نمى توان بدان اعتماد كرد.

## بازگشت به آغاز

اشكالى بود كه مناسب ديدم بدان اشاره كنيم و بعضى از پاسخ ‌هاى كه مى توان در رد آن داد. در اينجا مى خواهيم اشاره كنيم كه آوردن حسنين عليهما‌السلام براى مباهله به اين عنوان بود كه آن دو، فرزندان رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستند - هر چند فرزند دخت گرانقدر آن حضرت بودند - تا ديگر مجالى براى انكار يا شك و ترديد براى احدى باقى نماند.

اينان خود اقرار دارند كه «اين آيه دلالت دارد كه هر چند حسنين فرزندان دخت پيامبر بودند، با اين حال مى توان گفت: آن دو پسران رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودند، زيرا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وعده داده بود كه فرزندان خود را بخواند و آن دو را خواند.»

اين اقدام رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معانى و مفاهيم مهمى در بر داشت، زيرا علاوه بر آنچه در فوق بدان اشاره كرديم و همان طور كه قبلا متذكر شديم، هدف رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين بود كه برداشت تنفرآور جاهليت را در مورد فرزندان زايل سازد نه فرزندان دختر». اين عقيده موجب مشكلات فراوان روانى، اجتماعى، اقتصادى و غيره مى شد و منطقى جز منطق جاهليت و تعصبات كور نداشت.

آنچه باعث مى گردد كه انسان نسبت به وضع مسلمانان اندوهگين باشد، اين است كه مى بينيم پس از رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اصرار ورزيدند كه همان برداشت جاهلى از فرزند باقى بماند، چنان كه در آرا و فتاواى فقهى آنان كاملا منعكس شد؛ از اين آيه قرآنى ذيل را مختص فرزندان پسر دانستند، بدون اين كه براى فرزندان دختر سهمى قائل باشند؛ اين آيه مى فرمايد:

(يُوصِيكُمُ اللَّهُ فِي أَوْلَادِكُمْ لِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْأُنثَيَيْنِ)

حكم خدا در حق فرزندان شما اين است كه پسران، دو برابر دختران ارث برند.»

ابن كثير گويد: «گفته اند: اگر انسان چيزى را به فرزندان خويش هبه يا وقف كند، تنها فرزندان بلافصل و يا فرزندان پسرانش مى توانند از آن بهره مند شوند، و در اين باره به قول شاعر استدلال كرده اند كه گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بنونا بنو آبنائنا و بناتنا  |  | بنوهن ابناء الرجال الاباعد  |

« فرزندان ما، فرزندان پسران مايند، اما فرزندان دختران ما، فرزندان مردان بيگانه اند.»

عينى گفته است: «دانشمندان قواعد دستورى عرب، اين فراز از شعر را گواه گرفته اند بر جواز تقديم خبر بر مبتدا، و كارشناسان مسائل ارث، آن را هم دليل بر اين گرفته اند كه تنها پسران پسر مى توانند از مال ارث ببرند و هم اين كه پيوند مردمان به يكديگر، از طريق پدران است؛ فقها نيز در باب وصيت از آن استفاده كرده و علماى معانى و بيان در بحث تشبيه آن را به كار برده اند.»

قرطبى در تفسير خود نقل مى كند كه: «مالك بن انس، فرزندان دختر را در چيزى كه وقف فرزند يا فرزند فرزند شده، سهيم نمى دانست.»

مالك، همان فردى است كه اهتمام عباسيان درباره اش به جايى رسيد كه مى خواستند مردم را به زور وادار سازند كه به كتاب او (موطاء) عمل كنند.

آن گاه كه منصور اموال عبدالله بن حسن را گرفت و فروخت و در بيت المال مدينه گذاشت، مالك بن أنس مخارج خود را از عين اين اموال برداشت.

هرگاه منصور مى خواست كسى را والى مدينه كند، ابتدا با مالك مشورت مى كرد.

آرى اين مالك با اين خصوصيات است كه چنين نظرى دارد و از آن دفاع مى كند.

محمدبن حسن شيبانى مى گويد:

«اگر كسى براى فرزند فلان كس وصيت كرد و آن كس، هم فرزند پسر داشت و هم فرزند دختر، وصيت از آن فرزند پسر است نه فرزند دختر.»

آرى، خداى بزرگ اين مفهوم منفور جاهلى را لغو كرد، اما اينان به پيروى از جو سياسى و در جهت اجراى اهداف حاكمان عباسى و اموى، كه در صدد تثبيت اين مفهوم بودند، گام برداشتند و آن را همچنان حفظ كردند و تا جائى پيش رفتند كه آن را در نظرهاى فقهى خود نيز منعكس كردند.

از طرف ديگر، لازم بود تا فرصت از كينه توزان و منحرفان كه در آينده نزديك از اين مفهوم منفور براى رسيدن به مقاصد سياسى در ارتباط با موضوع امامت و خلافت و رهبرى پس از رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و درست در ارتباط با شخص كسانى كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنان را كه در قضيه مباهله با خود بيرون برد و در حديث كسا و آيه تطهير و ديگر مواردى كه فعلا مجال ذكر آن نيست، به اكرام و گراميداشت آنان پرداخت، بهره بردارى و سوء استفاده خواهند كرد گرفته شود، زيرا كسانى كه پس از رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواهان خلافت بودند، در سقيفه چنين احتجاج كردند كه ما اوليا و عشيره رسول خداييم و نيز ما عترت پيامبريم و با رسول خدا در پيوند خويشاوندى از ديگران نزديك تريم.

امويان كه روى كار آمدند، همين روش را پيمودند؛ طرح جهنمى آنان و هم ديگران در جهت تضعيف اهل بيت عليه‌السلام و بركنارى آنان از صحنه سياسى و زعامت اسلامى و در نهايت، نابودى تبليغاتى، سياسى، اجتماعى و روانى و حتى جسمانى آنان حركت مى كرد و نوك تيز حملات آنان اولا و بالذات متوجه كسانى بود كه خداى سبحان تطهير كرده و رسولش آنان را براى مباهله با اهل كفر و لجاج با خود بيرون برده است.

از بين بردن اهل بيت عليه‌السلام به نحوى كه بيان كرديم، بر ايشان كارى مشكل و سخت و از سويى از هر چيز مهم تر بود، زيرا امت اسلامى مطالب فراوانى از پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره آنان شنيده بودند و كاملا آگاه بودند كه آيات قرآنى فراوانى در شأن آنان نازل شده است كه بيانگر فضايل آنان است، تا چه رسد به موضع گيرى هاى بسيار پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه هيچ كس نمى توانست آن را ناديده گرفته يا لااقل تحريف و دگرگون جلوه دادن آن به سادگى امكان پذير نبود.

آرى، براى همين بود كه امويان تلاش داشتند تا وانمود كنند كه تنها آنان نزديكان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اهل بيت اويند، تا جايى كه ده تن از بزرگان اهل شام در برابر سفاح سوگند خوردند كه تا زمانى كه مروان كشته شد، جز بنى اميه نزديكانى براى پيامبر يا اهل بيتى كه از او ارث ببرند، سراغ نداشتند.

اروى، دختر عبدالمطلب، اين مسأله را براى معاويه، گوشزد كرد و گفت: «و پيامبر ما بود كه پيروز شد و نصرت و پيرزوى از آن او شد، اما پس از او شما و ما مسلط شديد و احتجاج كرديد كه با رسول خدا قرابت و خويشاوندى داريد...»

كميت، شاعر اهل بيت، چنين مى سرايد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و قالوا ورثناها اءبانا و امّنا  |  | ولا ورثتهم ذاك امّ و لا أب  |

«گفتند كه آن را پدر و مادرمان براى ما به ارث گذاشته اند، در حالى كه آن را نه مادرى برايشان به ارث گذارده بود و نه پدرى.»

ابراهيم بن مهاجر مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أيهاالناس اسمعوا أخبركم  |  | عجبا زاد على كل عجب...  |
| عجبا من عبد شمس انهم  |  | فتحوا للناس اءبواب الكذب  |
| ورثوااحمد فيما زعموا  |  | دون عباس بن عبدالمطلب  |
| كذبوا و الله ما نعلمه  |  | يحرز الميراث الا من قرب  |

«اى مردم! گوش فرا دهيد تا شگفتى را كه از همه شگفتى ها بالاتر است براى شما بيان كنم؛ عجب از بنى عبد شمس كه در دروغگويى را بر روى مردم گشوده اند و مدعى اند كه آنان تنها وارث پيامبر بوده اند، نه عباس بن عبدالمطلب؛ به خدا دروغ گفته اند و آنچه ما مى دانيم، ارث به خويشاوند نزديك مى رسد نه خويشاوند دور.»

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به هنگام تقسيم خمس بنى نضير يا خيبر، بنى عبد شمس را از جمله نزديكان خود خارج كرد، و چون عثمان و جبير بن مطعم اعتراض كردند و گفتند: نزديكى بنى عبد شمس و بنى هاشم به يك اندازه است، حضرت از آنان نپذيرفت. اين داستان در تاريخ معروف است و به تواتر نقل شده است.

سپس عباسيان روى كار آمدند و همين را در پيش گرفتند و وانمود كردند كه آنان نزديكان محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيامبر خدايند، تا بدين ترتيب حكومت خويش را شرعى جلوه دهند؛ حتى هارون بر مزار پيامبر حاضر شد و عرض كرد: «السلام عليك يا رسول الله، السلام عليك يا ابن عم». در مقابل، امام كاظم عليه‌السلام پيش رفت و فرمود: «السلام عليك يا رسول الله، السلام عليك يا ابة». چهره هارون درهم شد و خشم و غضب بر او مستولى گشت.

عباسيان در ابتداى روى كار آمدن، رشته وصايت و دعوت خويش را به اميرالمومنين عليه‌السلام پيوند دادند و در استفاده از عواطف و احساسات جريحه دار مردم، از ظلم و ستم و دردهايى كه علويان و اهل بيت عليها‌السلام از سوى گذشتگان آنها (امويان) تحمل كرده بودند، سود جستند، اما ديدند اگر بخواهند حكومت خويش را تحكيم بخشند، ديگر نمى توانند به وجود كسانى كه با على عليه‌السلام پيوند خويشاوندى نزديكترى از آنان دارند، به پيوند دادن خود با اميرالمومنين عليه‌السلام ادامه دهند؛ از اين رو بعضى از اصول و پايه هاى فكرى و عقيدتى مردم را به بازى گرفتند. مهدى عباسى (آن طور كه به نظر مى رسد، مبتكر و صاحب اصلى اين فكر بايد پدرش منصور باشد) فرقه اى تاءسيس كرد كه ادعا نمود:

«امامت بعد از پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به عباس بن عبدالمطلب، سپس به پسرش عبدالله و سپس به فرزندش على رسيد، و همچنين تا اين سلسله به عباسيان منتهى شد.

بيعت با على بن ابى طالب عليه‌السلام را صحيح و معتبر مى شمردند، زيرا عباس، خود، آن بيعت را صحيح و نافذ دانسته بود، نيز ادعا مى كردند كه ارث مال عموست، نه دختر، و از اين رو حق خلافت از طريق فاطمه عليه‌السلام به حسن و حسين نمى رسد و در اظهار و تثبيت اين ادعا كوشش فراوانى كردند.»

تا جايى كه شاعر بنى عباس چنين سروده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أنى يكون و ليس ذاك بكائن  |  | لبنى البنات وراثه الاعمام  |

«چگونه مى شود كه ميراث عموها براى دختر زادگان باشد، در حالى كه چنين نيست و نخواهد شد.»

او با اين بيت به پول فراوانى دست يافت.

اين مطلب، موضوع گسترده و پر شاخ و برگى است و تا حدودى درباره آن در كتاب خود، زندگانى سياسى امام رضا عليه‌السلام به طور مشروح بحث كرده ايم، طالبان بدان جا رجوع كنند.

## 3. گواهى حسين و نوشته ثقيف

مقابله و مبارزه با توطئه زشت

اگر چه اين جريان سياسى از حمايت و پشتيبانى زياد و اصرار فراوان حكام و دار و دسته آنان برخوردار بود، به گونه اى كه تمامى نيروها و امكانات مادى و معنوى خود را در راه تاءكيد و تثبيت آن بسيج كردند، ليكن جريانى را در پيش روى خويش داشتند كه همچون كوهى مقاوم در مقابل آنان ايستاده بود و مانع موفقيت آنها در تحريف حقايق و تزوير تاريخ مى شد.

اين جريان، وجود اهل بيت پيامبر عليها‌السلام بود كه قوى ترين حجت ها و بزرگترين شواهد و قرائن را از قرآن و اخبار متواتر و موضع گيرهاى پشت در پشت نبوى، از آن خود داشت و بسيارى از صحابه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن را مى دانستند و از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ديده و شنيده و تابعان از آنها و ديگران از تابعان شنيده بودند.

از جمله اين شواهد و دلايل دندان شكن غير قابل انكار «آيه مباهله» است.

امويان و عباسيان در مواضع گوناگون تلاش فراوانى از خود به خرج دادند، تا فرزندى حسنين عليها‌السلام را انكار كنند؛ از اين رو از سوى اهل بيت عليها‌السلام و شيعيان آنها و ديگر افراد منصف، با احتجاجات و استدلال هاى قوى و شكننده اى مواجه شدند و موجب گرديد تا كوشش هاى آنان به ضرر خودشان تمام شود كه: «چاه كن خود به چاه است.»

خوب متوجه شدند اسلوب احتجاج و منطق، حق را نمايان مى كند؛ يعنى همان چيزى را كه آنها تلاش مى كردند تا آن را مخفى نگهدارند و تحريف كنند؛ از اين رو سعى كردند تا از راه ارهاب و اكراه و اجبار، ائمه معصومين عليها‌السلام و شيعيان مخلص آنان را از ميدان به در كنند و از انظار مردم دور نگه دارند، و آن گاه كه متوجه شدند اين روش نيز كار ساز نيست، درصدد بر آمدند تا از راه سم يا با شمشير، آنها را از ميان بردارند.

## نمونه هاى تاريخى مهم

در اين جا نمونه هايى را ذكر مى كنيم كه بيانگر تلاش و كوشش مخالفان براى انكار فرزندى حسنين عليها‌السلام و در بر گيرنده استدلال به آيه مباهله است:

1. ذكوان، غلام معاويه گويد:

معاويه گفت: مبادا بفهم كه احدى اين كودك فرزندان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى نامد، بگوييد: فرزندان على عليه‌السلام.

مدتى پس از آن، معاويه مرا امر كرد كه فرزندانش را به ترتيب شرافت بنويسم. پس فرزندان وى و فرزندان پسرانش را نوشتم و فرزندان دخترانش را رها كردم.

نوشته را برايش آوردم، نگاهى به آن انداخت و گفت: واى بر تو! بزرگان فرزندانم را فراموش كرده اى؟ گفتم: كى؟ گفت: آيا فرزندان فلان دخترم فرزندانم نيستند؟

آيا فرزندان فلان دخترم فرزندانم به شمار نمى روند؟ گفتم: خدايا آيا فرزندان دخترانت فرزندان تو هستند، اما فرزندان فاطمه فرزند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيستند؟!

گفت: تو را چه شده؟ خدا تو را بكشد! احدى اين سخن را از تو نشنود.»

2. امام حسن عليه‌السلام چنين با معاويه احتجاج فرمود:

«فأخرج رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم من الانفس معه أبى، و من البنين اءنا و اءخى، و من النساء فاطمه أمى، من الناس جميعا، فنحن أهله، و حمه و دمه، و نفسه، و نحن منه و هومنا؛»

از ميان همه مردم، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از «اءنفس »، پدرم، و از فرزندان من و برادرم، و از زنان، فاطمه مادرم را با خود برد. پس ما اهل بيت او و گوشت و خون او و نفس او هستيم، ما از اوييم و او از ماست.»

3. رازى در تفسير آيه شريفه:

«و من ذريته داود و سليمان و ايوب و يوسف... و زكريا و يحيى و عيسى»

گويند: ابو جعفر باقر در نزد حجاج بن يوسف به اين آيه استدلال كرد.

4. امير المومنين عليه‌السلام در روز شورا بر اعضاى آن استدلال كرد كه خداى متعال او را نفس پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و فرزندانش را فرزندان او و زنش را زن او قرار داده است.

5. شعبى گويد:

نزد حجاج بودم كه يحيى بن يعمر، فقيه خراسان، را از بلخ - در حالى كه با آهن بسته شده بود - به پيش او آوردند. حجاج به وى گفت: تو مى گويى حسن و حسين فرزندان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستند؟ گفت: بلى. حجاج گفت: بايد دليل آن را به طور روشن و آشكار از كتاب خدا برايم بيارى، و گرنه اعضاى بدنت را يكى يكى قطع خواهم كرد.

گفت: اى حجاج! آن را به طور واضح و آشكار از كتاب خدا مى آورم. شعبى گويد: از جراءت يحيى كه گفت: «اى حجاج»تعجب كردم.

حجاج گفت: اين آيه را برايم نياورى كه مى گويد: « ندع ابنأنا وابنأكم.» گفت: آن را به طور واضح و آشكار از كتاب خدا مى آورم و آن، اين آيه است كه مى فرمايد:

« و نوحا هدينا من قبل، و من ذريته داود و سليمان... و زكريا و يحيى و عيسى.»

پدر عيسى كيست و حال اين كه خدا او را به اولاد نوح ملحق كرده است؟!

شعبى گويد: حجاج سرش را مدتى به زير انداخت، سپس بالا آورد و گفت: گويا من اين آيه را در كتاب خدا نخوانده بودم، او را رها سازيد.»

در كتاب نورالبقس آمده: حجاج از او خواست تا ديگر آن را بيان نكند.

6. سعيد بن جبير نيز داستانى شبيه به داستان يحيى بن يعمر با حجاج دارد؛ از اين رو كلام را با بيان آن طولانى نمى كنيم.

7. روزى هارون الرشيد امام كاظم عليه‌السلام را خواست و به آن جناب عرضه داشت: چگونه مى گوييد ما ذريه رسول خداييم، با اين كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پسر نداشت؟

و ذريه و نسل هر انسانى از فرزند پسر باقى مى ماند، نه فرزند دختر و شما فرزندان دختريد، پس ذريه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيستيد؟ امام كاظم عليه‌السلام از او خواست كه مرا پاسخ دادن به اين سوال معاف بدار، اما هارون نپذيرفت. حضرت چنين استدلال كرد كه قرآن در سوره انعام، عيسى را از ذريه ابراهيم مى داند با اينكه نسبت عيسى از طرف مادر به ابراهيم مى رسد. آن گاه امام كاظم عليه‌السلام به آيه مباهله كه مى فرمايد: «ابنأنا» استدلال كرد.

8. عمربن عاص كسى را نزد اميرالمومنين عليه‌السلام فرستاد و چند چيز را بر او عيب گرفت. از جمله گفت: تو حسن و حسين را فرزندان رسول خدا مى نامى؟

حضرت عليه‌السلام به فرستاده عمرو گفت:

«قل للشانى ء ابن الشانى ء لو لم يكونا ولديه لكان ابتر كما زعم ابوك؛»

به بدخواه پسر بدخواه بگو: اگر حسن و حسين فرزند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نبودند، آن طور كه پدرت پنداشت، ابتر و دم بريده بود.»

9. امام حسين عليه‌السلام در كربلا عرض كرد:

«اللهم انا اهل بيت نبيك، وذريتا و قرابته، فاقصم من ضلمنا، و غصبنا حقنا، انك سميع قريب؛»

خدايا!ما اهل بيت پيامبر تو و ذريه و نزديكان او هستيم؛پس كسانى را كه بر ما ظلم كرده اند و حق ما را غصب نموده اند نابود كن! به راستى كه تويى شنونده نزديك.»

محمدبن اشعت گفت:كه قرابتى بين تو و محمد است؟!

امام حسين عليه‌السلام عرضه داشت:

«اللهم ان محمدبن الاشعت يقول:ليس بينى و بين محمد قرابة، اللهم اءرنى فيه هذا اليوم ذلا عاجلا؛»

خدايا! محمدبن أشعت مى گويد: بين من و محمد قرابتى نيست؛ خدايا! در اين روز هرچه زودتر او را ذليل و خوار به من نشان بده!» پس خدا نفرين امام حسين عليه‌السلام را اجابت فرمود.

از سوى ديگر، ائمه عليها‌السلام احتجاجات ديگرى نيز به «آيه مباهله» درباره خلافت اميرالمومنين و برترى آن جناب و غيره دارند كه فعلا مجال ذكر آنها نيست.

بعضى از موضع گيريهاى امام حسن عليه‌السلام

آرى، ائمه عليها‌السلام در مخالفت با كينه توزان و مغرضان و در ايستادگى با صلابت و محكم در مقابل سياست هاى آنان، تنها به موضع گيرهاى استدلالى خويش اكتفاء نكردند، بلكه آن را به ديگر مناسبت ها نيز كشاندند و در اعلان آن در ملاء عام تأكيد نمودند و طورى بطلان ادعاهاى پوچ و واهى آنان را بر ملا كردند كه جاى هيچ گونه شك و شبهه اى باقى نماند.

امام حسن عليه‌السلام نيز مخالفت خود را در مناسبت ها و مواضع مختلفى بيان مى كرد و فقط به اظهار و بيان اين كه فرزند رسول خداست اكتفا نكرد، بلكه تأكيد مى ورزيد كه امامت و خلافت فقط و فقط حق اوست و با وجود او نوبت به كسانى مثل معاويه نمى رسد، زيرا معاويه نه تنها صفات و ويژگى هاى ضرورى و لازم براى امانت و خلافت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ندارد، بلكه بر عكس، به صفاتى متصف است كه اساسا با خلافت و امامت در تضاد و تناقص است.

ما در اينجا به بعضى از موارد اشاره مى كنيم:

1. امام حسن عليه‌السلام بلافاصله پس از شهادت پدرش على عليه‌السلام براى مردم خطبه اى خواند و در قرآن فرمود:

«ايها الناس! من عرفنى فقد عرفنى، و من لم يعرفنى، فأنا الحسن بن على، آنا ابن البنى و أنا ابن الوصى؛»

اى مردم! هر كس مرا شناخت كه شناخت، هر كس مرا نشناخت، پس بداند كه منم حسن پسر على، منم پسر پيامبر و منم پسر وصى پيامبر.»

به كلمه «وصى» در عبارت اخير دقت كنيد.

در متن ديگرى آمده كه حضرت فرمود: «پس منم حسن پسر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و در مقتل خوارزمى آمده: «منم فرزند پيامبر خدا».

همچنين امام حسن عليه‌السلام آن روز فرمود:

«أنا ابن البشير النذير، اءنا ابن الداعى الى الله باذنه، انا ابن السراج المنير، انا ابن من أذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهيرا، انا من اهل بيت افترض الله طاعتهم فى كتابه؛»

منم فرزند بشير، منم فرزند نذير، منم فرزند آن كس كه به اذن پروردگارم مردم را به سوى او مى خواند، منم پسر چراغ تابناك، من از خاندانى هستم كه خداى تعالى پليدى را از ايشان دور كرده و به خوبى پاكيزه شان فرموده، من از خاندانى هستم كه خداوند طاعت ايشان را در كتاب خود واجب كرده است.»

ابن عباس بر خاست و گفت: «اين، پسر دختر پيامبر شما و وصى امامتان است، پس با او بيعت كنيد!.»

در متن ديگرى دارد كه امام حسن عليه‌السلام در آن هنگام فرمود:

«و عنده نحتسب عزانا فى خير الاباء رسول الله؛»

ما سو گوارى خود را در عزاى بهترين پدرها، يعنى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حساب خدا موكول مى كنيم.»

2. در مناسبت ديگرى در شام، معاويه به اشاره عمروبن عاص از حضرت خواهش كرد كه بالاى منبر رفت و حمد و ثناى الهى را به جاى آورد. سپس خطبه مهمى ايراد كرد كه مطالبى را كه گذشت در بر داشت و در آن مطالب بسيار ديگرى نيز بيان فرمود.

راوى گويد: «طولى نكشيد كه دنيا بر معاويه تيره و تار شد و آن عده از مردم شام و ديگران كه امام حسن ع را نمى شناختند، او را شناختند».

سپس آن جناب از منبر پايين آمد. معاويه به حضرت گفت: «اى حسن! تو اميدوار بودى كه خليفه باشى، اما شايستگى آن را ندارى!»

امام حسن عليه‌السلام فرمود:

«اما الخليفة فمن سار بسيرة رسول الله ع و عمل بطاعة الله عز و جل. و ليس الخليفة من سار بالجور و عطل السنن واتخذ الدنيا اما و اءبا، و عبادالله خولا و ماله دولا، ولكن ذلك امر ملك اصاب ملكا، فتمتع منه قليلا، و كان قد انقطع عنه...؛»

خليفه آن كس است كه به روش پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سير كند و به طاعت خداى عز و جل عمل نمايد. خليفه آن كس نيست كه با مردم به جور رفتار كند و سنت را تعطيل نمايد و دنيا را پدر و مادر خويش بگيريد و بندگان خدا را برده، و مال او را دولت خود (پندار) زيرا اين، وضعيت پادشاهى است كه به سلطنت رسيده و. مدت كمى از آن بهره مند شده و سپس لذت آن منقطع گشته است....»

همين قضيه پس از ماجراى صلح با معاويه، در كوفه بين حضرت و معاويه روى داده است، اما در مقتل خوارزمى آمده كه اين مسأله در مدينه اتفاق افتاد.

اين مسأله مؤ يد گفته برخى است كه مى گويند: معاويه امام حسن عليه‌السلام را مسموم كرد، زيرا آن حضرت براى رفتن به شام و مبارزه با او آماده مى شد.

3. در متن ديگرى آمده: معاويعه از امام خواست كه بر فراز منبر رفته و براى مردم خطبه بخواند. حضرت بالاى منبر رفت و خطبه خواند. از جمله فرمود: منم پسر... منم پسر... تا جايى كه فرمود:

«لوطلبتم ابنالنبيكم مابين لا بتيها لم تجدوا غيرى و غير أخى؛»

اگر همه جا بگرديد تا براى پيامبرتان پسرى پيدا كنيد كه، بدانيد كه غير از من و برادرم، كسى را نخواهيد يافت».

4. در نص ديگرى دارد:معاويه از امام حسن عليه‌السلام خواست تا بالاى منبر رفته و نسبت خود را بيان كند. امام بالاى منبر رفت و فرمود:

«بلدتى مكه و منى، و أنا ابن المروه والصفا، و اءنا ابن النبى المصطفى...؛»

شهر من مكه و منى است و منم فرزند مروه و صفا و منم پسر پيامبر برگزيده خدا...»

تا اين كه مؤ ذن اذان گفت و بدين جا رسيد: «اءشهد اءن محمدا رسول الله؛ حضرت رو به معاويه كرد و گفت:

«أمحمد ابى أم أبوك؟!

فان قلت ليس باءبى، كفرت و ان قلت:نعم، فقد أقررت... أصبحت العجم تعرف حق العرب بأن محمدا منها، يطلبون حقنا و لايرودون الينا حقنا؛»

آيا محمد پدر من است يا پدر تو؟ اگر بگويى كه پدرم نيست، كفر ورزيده اى و اگر بگويى: آرى، پس اقرار كرده اى كه من پسر او هستم... اقوام غير عرب، حقوق عرب را در اين كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اينان است به رسميت شناختند؛ اينان حق ما را خواستارند، اما به ما بر نمى گردانند.»

5. در مناسبت ديگرى معاويه از آن حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواست كه خطبه بخواند و آنان را موعظه كند. پس حضرت خطبه اى ايراد كرد و از جمله فرمود:

«أنا ابن رسول الله، انا ابن صاحب الفضايل، اناابن صاحب المعجزات و الدلايل، اناابن اميرالمومنين، إنا المدفوع عن حقى... انا امام خلق الله و ابن محمدرسول الله؛»

منم پسر رسول خدا، منم پسر صاحب فضايل، منم پسر صاحب معجزات و دلايل، منم پسر اميرمؤ منان، منم كه از حق خود بر كنارم... منم امام خلق خدا و منم پسر محمد، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم.»

معاويه ترسيد كه مبادا حضرت چيزى بگويد كه از گفتارش ميان مردم شورشى پديد آيد، گفت: آنچه گفتيد بس است. پس آن حضرت از منبر فرود آمد.

6. حتى معاويه را مى بينم كه به اين مسأله اعتراف دارد و روزى به امام عرضه داشت: «خصوصا تو اى ابو محمد! تو پسر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و سرور جوانان اهل بهشتى.»

فرموده امام حسن عليه‌السلام به ابوبكر و نيز گفته امام حسين عليه‌السلام به عمر كه «از منبر پدرم فرود آى!»، اگر مقصود از پدرم (ابى) رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باشد، در همين زمينه داخل است، و آن طور كه از اعتراف آن دو (ابوبكر و عمر) بر مى آيد، منظور، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است (آن طور كه خواهد آمد)، و در صورتى كه منظور «أبى» پدرشان اميرالمؤ منين باشد -آن طور كه محقق پژوهشگر، سيد مهدى روحانى، احتمال داده است -در زمينه احتجاجاتى داخل است كه برترى على عليه‌السلام بر ديگران در مسأله خلافت انجام داده اند، بدين صورت از ابوبكر و عمر در اين زمينه، اعتراف صريح و مهمى گرفته اند.

موضع گيرى هاى ديگرى از ائمه و ذريه طاهرين آنها

امام حسين عليه‌السلام براى مردم خطبه خواند و فرمود:

«اقررتم بالطاعه، و آمنتم بالرسول محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ثم انكم زحفتم الى ذريه و عرته تريدون قتلهم... ألست إنا ابن بنت نبيكم، و ابن وصيه، و ابن عمه؛»

به اطاعت و فرمانبردارى اعتراف كرديد و به رسول خدا محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايمان آورديد؛ سپس بر ذريه و عترت او يورش برديد و مى خواهيد آنان را به قتل برسانيد!آيا من دخترزاده پيامبر شما و فرزند وصى و پسر عمويش نيستم؟!

در جايى ديگر، آن گاه كه اوضاع جنگ بحرانى شد، فرمود:

«و نحن عتره نبيك، و ولد حبيبك محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم؟ الذى اصطفيته بالرساله...؛ »

و ما عترت پيامبر تو و فرزند حبيب تو محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستيم كه او را به رسالت برگزيدى.»

در روز عاشورا، در وصف لشكر يزيد فرمود:

«فانما أنتم طواغيت الامه... و قتله اولاد الانبياء و مبيرى عتره الاوصيا؛»

يقينا شما طاغوت هاى اسلامى هستيد... شماييد قاتلان فرزندان پيامبران و نابود كنندگان عترت اوصيا....»

آن گاه كه آنان را به خدا سوگند داد و فرمود:

«أنشدكم الله، هل تعرفونى؟؛» شما را به خدا سوگند مى دهم، آيا مرا مى شناسيد؟»اعتراف كردند و گفتند: «آرى، تو فرزند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و دخترزاده او هستى.»

امام سجاد عليه‌السلام نيز آن گاه كه خطبه غراى خود را در شام ايراد كرد، موضع مهمى اتخاذ كرد. در آن جا فرمود:

«أيها الناس! انا ابن مكه و منى، انا ابن زمزم و الصفا، انا ابن من حمل الركن باطراف الرداء... انا من حمل على البراق و بلغ به جبرئيل سدره المنتهى...؛»

اى مردم! منم فرزند مكه و منى، منم فرزند زمزم و صفا، منم فرزند آن كس كه حجرالاسود را در وسط رداى خود گذاشت و به مردم فرمان داد تا بردارند و خود با دستان خويش بر محل آن گذاشت... منم فرزند آن كس كه او را بر براق حمل كردند و جبرئيل او را به سدره المنتهى رساند....»

نتيجه اين خطبه چنان شد كه مردم فرياد گريه برآوردند و يزيد ترسيد كه فتنه و آشوبى بر پا شود؛پس به مؤ ذن دستور داد كه براى اقامه نماز اذان بگويد، اما حضرت سجاد عليه‌السلام خطبه خود را ادامه داد و احتجاجات دندان شكن خود را عليه يزيد دنبال كرد؛مردم پراكنده شدند و در آن روز نمازشان به هم ريخت.

عقيله بنى هاشم، زينب عليها‌السلام را مى بينيم كه در مقابل يزيد به پا مى خيزد تا بگويد:

«أمن العدل يا ابن الطلقاء تخديرك حرائرك و اماءك و سوقك بنات رسول الله سبايا؟... و استأصلت الشأفه باراقتك دماء ذريه رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم... و لتردن على رسول الله بما تحملت من سفك دماء ذريه و انتهكت من حرمته و لحمته؛»

اى پسر آزاد شده! اين عدالت است كه زنان و دختران و كنيزان تو در پس پرده بنشينند و تو دختران پيغمبر را به عنوان اسير، اين و آن سو ببرى؟ تو با ريختن خون فرزندان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ريشه را از بن كندى...

با بارى كه از ريختن خون دودمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و شكستن حرمت و عترت و پاره هاى تن او بر دوش مى كشى، به حضور رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواهى شد.»

او در خطبه اى كه براى مردم كوفه ايراد كرد، فرمود:

«الحمدالله و الصلاه على اءبى، محمد و آله الطيبين الاخيار.»

در متن ديگرى چنين آمده: «والصلاه على أبى، رسول الله.»

فاطمه عليه‌السلام دختر امام حسين عليه‌السلام نيز در خطبه اى كه براى مردم كوفه بيان كرد گفت:

«و إن محمدا عبده و رسوله و أن اولاده ذبحوا بشط الفرات؛»

و شهادت مى دهم كه محمد بنده و فرستاده خداست و فرزندانش در كنار شط فرات كشته شدند.»

## قدم به قدم به دنبال رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

اين موضع گيرى ائمه عليها‌السلام و ذريه طاهرينشان جز به پيروى از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه به جهان غيب مى نگريست و آينده را به عيان مى ديد - نبود.

اخبار و احاديث زيادى از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وارد شده كه بيان مى كند: پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اصرار زيادى داشت تا قضيه فرزندى حسنين عليها‌السلام را آن چنان در وجدان امت اسلامى تثبيت كند كه مجالى براى شك و شبهه باقى نمانده؛ به عنوان نمونه به موارد ذيل اشاره مى كنيم:

1. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

«هذان ابناى من أحبهما فقد أحبنى؛»

اين دو، پسران من هستند؛ هر كس آن دو را دوست بدارد، مرا دوست داشته است.»

در متن ديگرى آمده: «هذان ابناى، ابنتى؛ اللهم انى اءحبهما واءحب من يحبهما؛»

اين دو پسران من و پسران دخترم هستند؛ خدايا! من آن دو را دوست مى دارم و نيز هر كس را كه آن دو را دوست بدارد، دوست مى دارم.»

در روايت ديگرى از عايشه آمده كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حسن را در آغوش مى گرفت و به سينه اش مى چسباند و مى فرمود: « «اللهم ان هذا ابنى و انا أحبه فأحببه و أحب من يحبه؛ »

پروردگارا! اين كودك، پسر من است و من او را دوست مى دارم؛ پس او را دوست بدار و هر كس را كه او را دوست مى دارد، دوست بدار!»

2. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به محض تولد يكى از آن دو (امام حسن و امام حسين) به اسماء فرمود:

«يا اسماء هاتى ابنى؛ اى اسما، فرزندم را بياور!

3. حضرت مى فرمود:

«هذا ابنى سيد؛اين پسرم سيد و سرور است.»

4. پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسجد مى نشست و مى فرمود:

«دعوا ابنى لى؛ فرزندم را برايم بخوانيد.»

راوى گويد: حسن دوان دوان آمد و پيامبر او را در آغوش گرفت... پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دهانش بر دهان او گذارد و گفت: «پروردگارا! من او را دوست مى دارم، تو نيز او را دوست بدار و كسى كه او را دوست دارد نيز دوست بدار!» پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين جمله را سه بار تكرار فرمود.

5. پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

«كل ابن آدم ينتسبون الى عصبه اءبيهم الا ولد فاطمه فانى أنا أبوهم، و إنا عصبتهم؛»

هر يك از فرزندان آدم به خانواده پدرش نسبت مى برد، جز فرزندان فاطمه كه من پدرشان هستم و خانواده آنهايم.»

همين اندازه در اين باره كافى است، چه استقصاى جميع روايات با ذكر منابع، كار مشكل و بلكه غير ممكنى است و مى بايست براى مباحث آينده به اندازه كافى وقت و مجال داشته باشيم.

كسانى كه متون بيشترى دال بر فرزندى حسين عليه‌السلام مى خواهند، به الغدير (ج 7، ص 124 129) مراجعه كنند.

## 3. گواهى حسين و نوشته ثقيف

مى بينيم كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به هياءتى كه از طائف به مدينه آمدند، نوشته اى داد و على و حسين عليهم‌السلام را بر آن شاهد گرفت.

ابوعبيد مى گويد:

«از اين حديث، مطالبى استفاده مى شود، از جمله: نوشتن امضاى حسين عليه‌السلام با اين كه كم سن و سال بودند. بعضى از علماى تابعين قبول داشتند كه امضاى بچه ها قبول مى شود. پس اين كار پسنديده اى است و در سنت پيامبر عليه‌السلام آمده است.»

كتانى مى گويد:

«از اين حديث معلوم مى شود كه پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از لحاظ فقهى، شهادت كودكان و نوشتن نام آنان را در قرار دادها قبل از رسيدن به سن بلوغ پذيرفته است، با اين كه شهادت آنان در صورتى پذيرفته مى شود كه پس از بلوغ ادا نمايند. همين طور از اين ماجرا مى فهميم كه شهادت پدر و پسر بر عقد واحد پذيرفته مى شود و اشكالى ندارد. اين مطلب در نورالنبراس نقل شده است.»

محمد خليل هراس در پاورقى خود بر الاموال مى نويسد:

«نمى توان گفت كه اين عمل رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خصوصيتى را براى حسنين - رضى الله عنهما- اثبات مى كند، زيرا اولا: دليلى بر اين مطلب نداريم؛ ثانيا: مادامى كه طفل مميز است، مى بايست شهادتش را معتبر دانست، چه گاهى اوقات بدان احتياج پيدا مى شود.»

ما از وى مى پرسيم:آيا پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم غير از اين دو كودك كسى را از صحابه خود پيدا نكرد كه بر اين مسأله خطير - كه مربوط است به سرنوشت عده كثيرى -گواهى دهد؟!

مگر آن موقع كه هياءت نمايندگى ثقيف به حضور پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شرفياب شد، آن حضرت تك و تنها بود؟ آيا آن گاه كه آن ها با هم به توافق رسيدند و حضرت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معاهده را نوشت، كسى آن جا نبود كه بتواند شهادت دهد كه حضرت دو كودك خردسال را كه هنوز به سن پنج سالگى نرسيده بودند به گواهى نگيرد؟!

كوچكترين مراجعه اى به متون تاريخى، اين احتمال را بسيار بعيد مى گرداند، زيرا اين متون به صراحت بيان مى كند كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى اعضاى هيأت نمايندگى ثقيف در حياط مسجد خيمه اى زد تا قرآن را بشنود و مردم را در موقع نماز ببيند.

از اين گذشته، خالد بن سعيدبن عاص در آن جلسه حضور داشت و خالدبن وليد، منشى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى نوشتن قرار داد بود و با اين وصف، شهادت ندادند و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن دو را به گواهى نگرفت!

ابن رشد اندلسى در كتاب خود بدايه المجتهد تاءكيد دارد كه به اجماع مسلمين، شاهد بايد عادل باشد.

او مى گويد:

«مسلمين اتفاق دارند كه هر جا عدالت شرط است، بلوغ هم شرط است، اما در اين كه آيا كودكان مى توانند در مورد جراحت و قتل، عليه همديگر شهادت دهند، اختلاف نظر دارند. جمهور فقهاى بلاد را نظر بر اين است كه چنين شهادتى پذيرفته نيست، زيرا همان طور كه گفتيم: مسلمين اجماع دارند كه از جمله شروط شهادت، عدالت شاهد است، و نيز يكى از شروط عدالت، بلوغ مى باشد؛ پس كودكان نمى توانند شهادت بدهند و براى همين، در حقيقت چنين چيزى نزد مالك، شهادت نيست، بلكه قرينه حاليه است.» (1)

بدين ترتيب مى فهميم كه پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با اين كار مى خواست امتيازى را براى حسنين عليها‌السلام اثبات كند، و از طرف ديگر آن دو در اين سن بسيار كم در حد بالايى از تميز و تعقل بودند و شايستگى داشتند تا مسؤوليت هاى سنگينى را حتى در معاهده هاى مهم سياسى - مانند همين معاهده اى كه بين رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و هياءت نمايندگى ثقيف به امضا رسيد، بالاخص اين كه قبيله به دشمنى شديد با اسلام و مسلمين معروف بودند- بر عهده بگيرند.

## 4. بيعت رضوان

1. شيخ مفيد (ره) در مورد حسنين عليها‌السلام مى گويد:

«از نشانه هاى روشن بر كمال ايشان و اختصاص خداوند به آن دو - صرف نظر از آنچه در داستان مباهله گذشت - اين است كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با آن دو بيعت كرد و در ظاهر با هيچ كودكى جز آن دو بيعت ننمود، و ديگر آن كه قرآن پاداش بهشت را در برابر كردار نيكشان قرار داد، با اين كه آن دو به ظاهر كودك بودند و درباره كودكان ديگر كه مانند آنان بودند، چنين آيه اى نازل نشد.

خداى تعالى مى فرمايد: (وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا).

2. مأمون، خليفه عباسى، در ضمن احتجاجات خود بر خاندانش، در مورد امام جواد عليه‌السلام گفت:

«واى بر شما! اين خانواده از ميان همه مردم به فضيلتى مختص شده اند كه مى بينيد كودكى خردسالى مانع ايشان از كمال نيست. آيا نمى دانيد كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خويش را با خواندن اميرالمومنين على عليه‌السلام شروع كرد؟

در حالى كه على عليه‌السلام در آن هنگام كودكى ده ساله بود و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اسلام او را پذيرفت و بدان حكم كرد و كس ديگرى غير از او را در آن سن به دين اسلام دعوت نفرمود؛و نيز با حسنين عليها‌السلام با اين كه كمتر از شش سال داشتند بيعت كرد جز آن دو با هيچ كودكى در آن سن بيعت نكرد.

آيا هم اكنون به فضيلتى كه خداوند نصيب اين خانواده كرده است آشنايى نداريد، و نمى دانيد كه ايشان نژادى هستند كه يكى از ديگرى است و درباره آخرينشان هماى جارى است كه درباره اولين آنها؟...»

امام صادق عليه‌السلام نيز فرمود:

«لم يبايع النبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم من لم يحتلم الا الحسن والحسين، و عبدالله بن جعفر و عبدالله بن عباس رضى الله عنهم؛»

پيامبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جز حسن و حسين و عبدالله بن جعفر و عبدالله بن عباس (رضى الله عنهم) با كودكى كه به سن احتلام (بلوغ) نرسيده بود بيعت نكرد.)

همچنين فرمود:

«ولم يبايع صغيرا الامنا؛»

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با كودك خردسالى جز از خاندان ما بيعت نكرد.»

گفته مأمون و شيخ مفيد مى رساند كه عبدالله بن جعفر و عبدالله بن عباس را راويان اضافه كرده اند، زيرا ماءمون و نيز شيخ مفيد قاطعانه منكرند كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با كودكى جز حسنين عليها‌السلام بيعت كرده باشد و اين كه آن را در مقام احتجاج و استدلال آورده اند، دليل بر اين است كه مسأله در آن زمان مسلم و قطعى بوده و آنچه كه در روايت اخير آمده، بعدها اضافه شده است.

روشن است كه اگر بيعت چنان است كه براى طرف مقابل تعهدآور باشد و مسؤ وليت هاى معينى را در ارتباط با آينده دعوت و جامعه و نجات مردم از آسيب هاى آتى برعهده اش مى گذرد، چنان كه در بيعت رضوان بود، معلوم مى گردد كه پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حسنين عليها‌السلام لياقت و توان پذيرش اين باره عمل خواهند كرد.

ممكن است بعضى گويند كه تكليف در آن موقع مشروط به رشد و تميز بوده است؛لذابيعت با آن دو، بيانگر هيچ نوع امتيازى برايشان نيست، بلكه تنها مى رساند كه در آن زمان از قوه تميز و تشخيص بر خوردار بوده اند و به تبع آن تكليف متوجه آنها شده بود.

پاسخ ما اين است:

اولا: اين كه گويند: تكليف منوط به تميز بود، بايد دانست كه مهلت آن مدت ها پيش و درست در عام الخندق (سال چهارم يا پنجم هجرى) در مسأله پذيرش پسر عمر در جنگ به پايان رسيد و از آن زمان، تكليف مشروط به سن شد.

ثانيا:بر فرض كه در آن موقع تكليف منوط به تميز بوده باشد، اين سؤ ال مطرح است كه چرا اين مسأله از ميان تمام مردم به حسنين عليها‌السلام اختصاص يافت؟ آيا معقول است كه بگوييم: در آن جا كسى مميز نبود؟حتى در سن دوازده يا سيزده سالگى و امثال اين ها؟بدون شك اين جريان بيانگر امتيازى خاص براى حسنين عليها‌السلام است كه احدى از خلق خدا در آن شريك نيست، همان طور كه شيخ مفيد (ره) و مأمون گفته اند.

ثالثا: در بسيارى از اوقات، صرف تكليف و تميز كافى نيست، زيرا طبيعت مسؤ وليت مورد نظر اقتضا مى كند كه بايد در شخصى كه بدين منظور آماده مى شود، توانايى ها، ملكات و امكانات ايمانى و فكرى معينى وجود داشته باشد، و مورد بيعت رضوان نيز از قبيل موارد است.

آنچه اين مطلب را روشن مى كند، اين است كه مى بينيم بسيارى از كسانى كه آمادگى خود را براى پذيرش اين مسؤ وليت ها اعلام كردند و بيعت آنان پذيرفته شد - چنان كه در بيعت با اميرالمومنين عليه‌السلام در روز غدير و آن گاه كه خليفه شد و... وضع بدين منوال بود - به بيعت خود وفا نكردند و روشن گرديد كه آنهاتوانايى هايى را كه مى بايست در فردى كه تعهدى بدو سپرده مى شود و يا مسؤ وليت هاى بزرگى را در ارتباط با رسالت و دين بر عهده مى گيرد، به وفور يافت شود دارا نبودند.

## حسن و حسين عليها‌السلام امامند و پيشوا

حالا معنا و مفهوم عميق اين گفته پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مى فهميم كه فرمود:

«الحسن و الحسين امامان قاما أو قعدا.»

حسن و حسين امامند و پيشوا، چه شرايط براى رسيدن به خلافت و امامت ظاهرى آنان آماده شود و چه چنين شرايطى حاصل نشود.»

يا ديگر گفته هاى آن حضرت كه اين معنا را بيان مى كند، با اين كه عمرشان در آن زمان از عدد انگشتان يك دست تجاوز نمى كرد. امام حسن عليه‌السلام بر كسانى كه به دليل صلحش با معاويه به وى اعتراض مى كردند به همين گفته پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم استدلال مى كرد.

بعضى مايلند ادعا كنند كه خلافت امام حسن عليه‌السلام با انتخاب و بيعت مسلمين با آن حضرت بود، نه به وصيت كسى، حتى پدرش.

اما گفته پيامبر و ساير مطالبى كه در اين باره گذشت، اين ادعا را تكذيب مى نمايد. ما روايات زيادى داريم كه مى گويد: اميرالمومنين عليه‌السلام به خلافت امام حسن عليه‌السلام بعد از خود وصيت كرده است. مى توان موارد زير را در اين جا بر شمرد:

1. امام حسن عليه‌السلام در نامه اى به معاويه نوشت:

«و بعد، فان اميرالمومنين على بن ابى طالب لمانزل به الموت و لانيى هذا الامر بعده؛» (2)

و بعد ( از حمد و سپاس خدا)، آن گاه كه اميرالمومنين على بن ابى طالب در آستانه رحلت بود، امر خلافت را به من سپرد.»

در بعضى از منابع آمده:

«مسلمين خلافت را به من سپردند.»

2. ابن عباس پس از شهادت اميرالمومنين عليه‌السلام گفت:

«اين دخترزاده پيامبر شما و وصى امامتان است، پس با او بيعت كنيد!»

3. هيثم بن عدى گفت:

«بسيارى از مشايخى كه درك كردم، برايم حديث كردند كه على بن ابى طالب خلافت را به حسن سپرد» (3)

4. ابن ابى الحديد معتزلى حنفى در باره خلافت مى گويد:

«على در هنگام مرگ براى حسن پيمان گرفت.»

5. گفته اند:

«جند بن عبدالله بر على عليه‌السلام وارد شد و گفت: يا اميرالمومنين! اگر تو را از دست داديم خدا كند از دست ندهيم - با حسن بيعت كنيم؟ فرمود: آرى.» (4)

6. ابن كثير گويد:

«بنا بر نص حديث سفينه، خلافت خلفاى چهارگانه، ابوبكر، عمر، عثمان و على، تحقق يافت، زيرا حديث سفينه مى گويد، خلافت بعد از من سى سال به طول مى انجامد، سپس نوبت به حسن بن على مى رسد، و همين طور هم شد.

چرا كه على عليه‌السلام به خلافت وى پس از خود وصيت كرد و مردم عراق با او بيعت نمودند.» (5)

7. به نظر ابوالفرج و ديگران، هنگاميكه خبر رحلت امير المومنين و بيعت مردم با امام حسن عليه‌السلام به ابوالاسود رسيد، برخواست و خطبه خواند؛ از جمله گفت:

«و به امانت فرزند رسول خدا و فرزند خودش و سلاله و شبيه پيامبر از لحاظ خلق و خوى (صورت و سيرت) وصيت كرد.» (6)

8. مسعودى معتقد است كه امير المومنين عليه‌السلام فرمود:

«من به خلافت حسن و حسين سفارش مى كنم؛ پس سخن آنان را گوش دهيد و فرمانشان را اطاعت كنيد.» (7)

بسيارى از مؤ لفان، سفارش امام على عليه‌السلام به خلافت فرزندش، امام حسن عليه‌السلام را در كتب خود آورده اند؛ (براى اطلاع بيشتر، مى توانيد) به آنها رجوع كنيد. (8)

9. اينها علاوه بر ديگر اقوالى است كه از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در اين باره آمده است؛ از جمله اينكه:

«شما هر دو اماميد و پيشوا مادرتان را حق شفاعت است.»

همچنين اين گفته حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه فرمود:

«حسن و حسين امامند و پيشوا، چه شرايط براى رسيدن به خلافت و امامت ظاهرى آنان آماده شود و چه چنين شرايط حاصل نشود.»

علاوه بر اين، احاديث بسيارى است كه امامان را با اسامى آنان ذكر مى كند.

به علاوه نصوص زيادى است كه از طريق اهل بيت و شيعيان آنها به ما رسيده است و فعلا مجال ذكر آن ها نيست.

10. آن گاه كه اميرالمومنين عليه‌السلام رحلت كرد، مردم نزد امام حسن عليه‌السلام آمدند و عرضه داشتند:

«تو خليفه و جانشين پدرت و وصى او هستى.» (9)

11. مسعودى گويد:

«گروهى از مردم گفته اند: على (رض) به دو فرزندش حسن و حسين وصيت كرد كه هر دو در آيه تطهير شريك وى بودند و اين گفتار بسيارى از كسانى است كه قائل به تعيين و نصب امام بوده اند.» (10)

12. على عليه‌السلام فرمود:

«انت يا حسن وصيى، والقائم بالامر بعدى؛»

اى حسن! تو وصى و خليفه پس از من هستى.»

در نص ديگرى آمده:

«يابنى، أنت ولى الامر و ولى الدم؛» (11)

در نص ديگرى فرمود:

«الحسن و الحسين فى عترتى، واوصيائى، و خلفائى؛» (12)

«حسن و حسين از خاندان و اوصيا و جانشينان من هستند.»

13. شيعيان اتفاق نظر دارند كه «على بر امامت پسرش حسن تصريح كرده است.» (13)

همچنين ديگر اخبار و احاديثى كه در اين جا مجال تتبع و استقصاى آن نيست. در آغاز اين فصل، بعضى از رواياتى كه بر اين مطلب دلالت دارد بيان شد.

همچنين ديگر اخبار و احاديثى كه در اين جا مجال تتبع و استقصاى آن نيست. در آغاز اين فصل، بعضى از رواياتى كه بر اين مطلب دلالت دارد بيان شد.

آنچه درباره زندگانى سياسى امام حسن عليه‌السلام در عهد رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيان كرديم كافى است و در اين فرصت كوتاه، بيش از اين امكان پذير نيست. در فصل آينده به بررسى زندگانى سياسى آن حضرت در روزگار «شيخين » مى پردازيم

# فصل دوم: زندگانى سياسى امام حسن عليه‌السلام در عهد شيخين

## حسنين عليها‌السلام و فدك

پيامبر عظيم الشأن اسلام، حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از دنيا رحلت فرمود. بعد از او شد آن چه نمى بايد مى شد. ابوبكر به ناحق بر مسند خلافت تكيه زد على عليه‌السلام كه سبحان او را شايسته و لايق خلافت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و امامت امت اسلامى قرار داده بود خانه نشين شد. ميراث حضرت زهراصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دخت گرامى پيامبر حق كه از پدر به ارث برده بود غضب گرديد و تمام مايملك او را كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خود در زمان حياتش به تملك دخترش در آورده بود و از جمله «فدك» توسط غاصبان خلافت مصادره شد. بين فاطمه عليه‌السلام و ابوبكر مشاجراتى در گرفت. ابوبكر از حضرت خواست كه در اثبات مدعاى خويش شاهد بياورد! حضرتش، امير المومنين عليه‌السلام، حسنين عليه‌السلام و ام ايمن را گواه گرفت، اما همان طور كه معروف است، ابوبكر شهود فاطمه را رد كرد و حقش را به وى باز نگرداند.

شريف مكه سرود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ثم قالت: فنحله لى من وا  |  | لدى المصطفى، فلم ينحلاها  |
| فاءقامت بها شهودا، فقالوا  |  | بعلها شاهد لها و ابناها» (14)  |

«سپس فاطمه فرمود: پس فدك را كه اعطايى پدرم مصطفى است، به من باز گردانيد، اما ابوبكر و عمر آن را به حضرت ندادند، گواهانى اقامه كرد؛ پس گفتند: شوهرش گواه اوست و فرزندانش.» بدين گو نه حضرت زهرا عليها‌السلام كه به حكم آيه مباركه تطهير و ديگر آيات قرآنى، معصوم بود و طورى نبود كه چيزى را بيان كند، مگر اينكه كاملا با احكام شرع مقدس اسلام سازگار باشد، در برابر چشم و گوش و حتى با رضايت و تائيد سرور اوصيا، اميرمؤ منان عليه‌السلام حسنين عليها‌السلام را به گواهى گرفت.

از اين مسأله مى توان چنين نتيجه گرفت كه اميرالمؤ منين و حضرت زهرا عليها‌السلام در حسنين با وجود اين كه عمرشان از هفت سال تجاوز نمى كرد شايستگى و لياقت اداى شهادت را در چنين مسأله حساسى مى ديدند و اين كه نقش بارز و مهمى را در مسأله چنين خطير و سرنوشت ساز به آن دو واگذار كردند، يك اتفاق تصادفى و جداى از ضوابطى كه مواضع اهل بيت عليهم‌السلام را تنظيم مى كرد نبود، بلكه بر عكس، تداوم و استمرار مواضع رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در قبال حسنين عليها‌السلام در زمينه تربيت و آماده سازى و قرار دادن آن دو در منصب قيادت و رهبرى امت بود.

از طرف ديگر نمى بايست از ارزش و اهميت اين مسأله بكاهيم، به اين اعتبار كه به يك حق مالى مربوط مى شود و از عقودى نيست كه مانند بيعت، بلوغ در آن شرط باشد، على الخصوص كه آن دو بزرگوار در هنگام اداى شهادت از نظر سنى بزرگتر بودند تا هنگام بيعت رضوان، (15) نه ابدا نمى بايست چنين پنداشت، بلكه در شهادت دادن نيز بلوغ و عقل شرط است. با اين حال همان طور كه گفتيم عمرشان در هنگام در اداى شهادت به هشت سال نمى رسيد.

به علاوه گواه گرفتن على و حسنين و ام ايمن كه پيامبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره اش فرمود: «اهل بهشت است» از سوى حضرت زهرا، همان طور كه مرحوم هاشم معروف الحسنى مى گويد: براى اين بود كه

«حضرت مى خواست رد صريحى از اين قوم بر تصريحات رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره على عليه‌السلام و فرزندانش ثبت كند. گذشته از اين، اگر حضرت زهرا بيست شاهد از بهترين اصحاب رسول خدا حاضر مى كرد، باز اينان حاضر نبودند كه خواسته حضرت را بر آورده كنند، بلكه آن طور كه از سير حوادث بر مى آيد، حاضر بودند كه در قبال شهود حضرت، ده ها شاهد به عنوان معارضه و براى رد ادعاى آن حضرت اقامه كنند، همان طور كه شهادت على و ام ايمن را با شهادت عمرو عبد الرحمن بن عوف آن طور كه ابن ابى الحديد مى گويد مورد معارضه قرار دادند.» (16) مرحوم حسنى كاملا درست مى گويد كه روايت منقول از عمر، مؤ يد فرموده وى و بلكه دليل آن است. عمر مى گويد:

«آن گاه كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رحلت كرد، من و ابوبكر پيش على رفتيم و گفتيم:

درباره ماترك رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چه مى گويى؟

ما از تمامى مردم نسبت به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سزاوارتريم.

در مورد آنچه در خيبر است؟

آن نيز...

- آن چه در فدك مى باشد؟

آن هم همين طور.

به خدا قسم! اگر گردنمان را با اره جدا كنيد به شما نخواهيم داد. (17)

## نقشه شگفت انگيز

پس از آن كه على عليه‌السلام از خلافت اسلامى كنار گذاشته شد و خانه نشين گرديد، حوادثى پيش آمد كه در تاريخ معروف مشهور است. سياست نظام حاكم و كسانى كه بعد از آنان روى كار آمدند، امامت را از دو جهت هدف قرار داد:

1. دميدن روح يأس و نوميدى در مخالفان، خصوصا شخص اميرالمؤمنان عليه‌السلام كه وى را نيرومندترين و حتى يگانه رقيب و مزاحم خويش مى ديدند و در نتيجه در همه بنى هاشم، و محو تمامى آثار تمايل و رقبت براى رسيدن به خلافت، زيرا بر اساس فهم ناقص و معادلات اشتباه خود گمان مى كردند كه مسأله امامت چيزى نيست مگر يك مسأله شخصى مربوط به على عليه‌السلام و يك ميل و رغبت درونى و سركش در آن حضرت، كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن را با تصريحات و تأكيدات و موضع گيرى هاى مكرر خود به منظور تثبيت و تحكيم اين مسأله به نفع او روشن و شعله ور ساخته است.

درست است كه بنابر تعبير عمر، رسول اكرم در اين باره چيزهايى گفته و نيز تصريحات زيادى از سوى آن حضرت وارد شده، اما تا زمانى كه پيامبر بنابر تعبير اينان (18) تنها يك همرديف آنان به شمار مى رود، چه چيز مى تواند مانع از مخالفت با او باشد؟!

آرى مى توان آن ميل درونى را به فراموشى سپرد و از آن چشم پوشيده و با گذشت روزگار و درست آن موقع كه ديگران بر حكومت مسلط شده و خود را نيرومند و قوى كرده اند، از رسيدن به آن ماءيوس و نااميد شد.

شاهد مطلب ما پرسش عمر از ابن عباس است كه پرسيد:

« پسر عمويت را در چه حالى ترك گفتى؟

گمان كردم كه منظورش عبدالله بن جعفر است؛ گفتم او را در حالى ترك گفتم كه با همسالانش بازى مى كرد.

منظورم او نبود، منظورم بزرگ شما اهل بيت است.

وقتى كه او را ترك گفتم، از چاه براى نخلهاى فلانى آب مى كشيد و قرآن مى خواند.

اى عبدالله! بر تو باد قربانى شتران، اگر اين مطلب را از من پنهان دارى: آيا از تمايل رسيدن به خلافت چيزى در دلش باقى مانده است؟ آرى.

آيا گمان مى كند كه رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به خلافت او تصريح كرده است؟

آرى، برايت بگويم كه درباره ادعايش از پدرم سؤ ال كردم، گفت: راست مى گويد.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره خلافت او چيزهايى گفته كه چيزى را اثبات و عذرى را بر طرف نمى سازد. گاهى اوقات برايش زمينه سازى مى كرد. در بستر مرگ هم مى خواست اسم او را به صراحت بيان كند، اما من به منظور حفظ اسلام و دلسوزى براى آن مانع شدم. به خداى كعبه سوگند كه ابدا قريش در مورد خلافت على اتفاق نمى كند.» (19)

در اين داستان نكات مهمى نهفته است كه لازم است روى آن قدرى توقف كنيم و به طور عميق و واقع نگرى آن را بشكافيم و مورد بررسى قرار دهيم.

خصوصا اين قسمت سخن او را كه گفت: «رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره خلافت او چيزهاى گفته كه چيزى را اثبات و عذرى را بر طرف نمى سازد».

بايد به وى گفت: پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روشهاى مختلف بيانى، از قبيل: تصريح، تلميح، كنايه، مجاز، حقيقت، قول و فعل را براى تثبيت و تاءكيد مسأله امامت و خلافت على عليه‌السلام به كار برد و حتى در غدير خم از مسلمانان حاضر براى او بيعت گرفت، و اگر بخواهيم تمامى سخنان و مواضع رسول خدا را در اين باره جمع آورى كنيم چندين مجلد را در بر خواهد گرفت و مدت درازى هم از عهده انجام آن بر نخواهيم آمد.

پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در بستر بيمارى خواست آن را بر روى كاغذ بياورد تا در تاريخ ثبت شود و ديگر قابل خدشه نباشد، و با اين عمل خود ريشه اختلافات بعدى را كه ممكن بود پس از حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در ميان امت به وقوع پيوندد بخشكاند و آن را ريشه كن سازد، اما اتهام پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به هذيان گويى از طرف شخص عمر، مانع عملى شدن چنين خواسته اى شد تا اختلافات و مشاجرات و جدايى هايى را به دنبال داشته باشد و امت مسلمان به هم پشت نموده و از هم روى گردان شوند. از اين رو پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چاره را در اين ديد كه از نوشتن آن صرف نظر كند. (20)

عمر خود با صراحت هر چه تمام به ابن عباس گفت:

«پيامبر مى خواست در آن نوشته، به نام على عليه‌السلام تصريح كند، اما خدا چيز ديگرى اراده كرد و اراده خدا به وقوع پيوست، ولى منظور رسولش بر آورده نشد. آيا هر آنچه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اراده كند، بايد حتما عملى گردد (21)

او مدعى شد كه براى حفظ اسلام، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را از نوشتن آن منع كرده است. (22) واقعا جاى بسى شگفتى است! آيا صحيح است كه بگوييم: عمر براى دلسوزى و حفظ اسلام از انجام خواسته رسول خدا ممانعت كرد؟ يا اين كه زير كاسه نيم كاسه اى بود؟!

چگونه اين ادعاى عمر در حفظ اسلام با استناد آن به اراده الهى و اين گفته اش كه: «آيا هر آنچه رسول خدا اراده كند، بايد حتما عملى گردد؟» با همديگر سازگار است؟ آيا مى توان تصديق كرد كه غيرت عمر نسبت به حفظ اسلام از غيرت پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيشتر بود؟! يا اين كه وى با راى ثاقب و فكر جوشانش چيزى را درك نمود كه «سرور بنى آدم» و «امام كل» و «عقل كل» و «مدبر كل» نتوانست آن را درك نمايد و فهم كند؟! و آيا غيرت او بر اسلام مى تواند توجيه گر اتهام پيامبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به هذيان گويى باشد؟ و ديگر پرسشهايى كه فعلا مجال طرح آن نيست.

روايتى را كه عبدالرزاق صنعانى در ذيل نقل مى كند، در ساختن على عليه‌السلام از صحنه سياسى جامعه بود، طورى كه مردم كاملا آن را درك مى كردند و اطمينان داشتند كه نظام حاكم مى خواهد على عليه‌السلام را از منصب خلافت دور سازد، به گونه اى كه وى را از نامزدهاى خلافت نمى دانستند.

عبدالرزاق چنين روايت مى كند:

«عمر به يكى از انصار گفت: مردم چه كسى را بعد از من خليفه مى دانند؟ او نام چند تن از مهاجرين را بر شمرد، اما از على عليه‌السلام ذكرى به ميان نياورد. عمر گفت: چرا ابوالحسن را مطرح نمى كنند؟ به خدا سوگند كه وى بهترين ايشان است و اگر در مقام رهبرى امت قرار گيرد، آنان را به راه حق هدايت مى كند.» (23)

عمر در توجيه عمل خود در مورد تهيه مقدمات روى كار آمدن بنى اميه و ترتيب دادن شورا استدلال مى كند كه قريش در مورد على عليه‌السلام متفق الراءى نيستند، يا اين كه قومش از وى روى گردان شده و اطاعتش نمى كنند. (24)

اما چرا قريش و قوم على عليه‌السلام درباره خلافتش اتفاق راءى ندارد؟ چرا و چگونه درباره پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يك راءى بودند، با اين كه وى علت اول و آخر تمامى چيزهاى بود كه على عليه‌السلام بر سرشان آورد؟ اگر اهل ايمان و اسلام باشند، چرا به حكم اسلام گردن ننهند و آن را نپذيرند؟

و اگر پيرو اسلام و قرآن نباشند، مخالفانشان مى تواند چه كار كند و چه و چه ضررى براى على عليه‌السلام دارد كه با وى مخالف باشند؟ و در اين صورت چه چيز مانع على عليه‌السلام خواهد شد كه در مقابلشان بايستد و با آنها مبارزه و جهاد كند، همان طور كه پيش از آن پيامبرصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با آنان جنگيد و على عليه‌السلام بعدا به جهاد با آنان بر خاست؟

در اين جا مى خواهيم به پرسش عمر از ابن عباس استشهاد كنيم كه چندى پيش گذشت. گفته عمر مطالبى را كه بيان كرديم تاءييد مى نمايد؛ يعنى هياءت حاكمه تلاش مى كرد تا در نهايت على عليه‌السلام مسأله امامت و خلافت را به فراموشى سپرده و از رسيدن به خلافت نااميد شود و از آن قطع اميد كند.

آنان فراموش كرده بودند كه تصدى خلافت از سوى على عليه‌السلام و فرزندانش، تنها يك مسئوليت شرعى و يك تكليفى الهى است كه مانند ساير تكاليف شرعى، تساهل و تسامح در آن جايز نيست و از پذيرش آن نمى توان شانه خالى كرد و بلكه هيچ اختيارى در اين مورد از خود نداشتند.

از سوى ديگر، خلافت يك مسأله مهم و خطير است كه در مرتبه بالاترى از ديگر تكاليف شرعى قرار دارد.

2. زمينه سازى براى تحكيم و تثبيت حكومت و خلافت به نفع افراد مورد نظر و ايجاد عوامل و شرايطى كه به اميرالمؤ منين و ساير اهل بيت عليه‌السلام در آينده دور و نزديك، مجال روى كار آمدن ندهد. اين هدفشان در تدابير سياسى چندى نمود پيدا كرد كه مى توانست به آنان اطمينان دهد كم كم به اهداف خويش مى رسند؛ براى مثال چند مورد را ذكر مى كنيم:

الف) در زمينه سياسى: گذشته از اين كه هواداران على عليه‌السلام را از مركز حساس و پستهاى كليدى دور ساختند، (25) مثل خالدبن سعيد بن عاص و محروم ساختن انصار هوادار على و اهل بيت عليها‌السلام از راه رفتن به مراكز نفوذ و نيز بر خودارى از كوچك ترين حقوق اجتماعى خود، (26) و گذشته از اين كه زر و سيم را براى بستن دهان مخالفان به خدمت گرفتند؛ چنان كه مشهور است:

پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابوسفيان را براى جمع آورى زكات به منطقه اى اعزام كرده بود. پس از رحلت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با مقاديرى مال الزكات به مدينه آمد. عمر به ابوبكر گفت:

«ابوسفيان از ماءموريت باز گشته است و ما از شرش در امان نيستيم؛ به نظر من هر آنچه را با خود آورده به او واگذار كن! ابوبكر همان كرد كه عمر گفت. ابوسفيان نيز راضى و خشنود گرديد.» (27)

آن گاه كه ابوسفيان در اوج خشم و عصيان عليه آنان بود، بدو خبر دادند كه ابوبكر پسرش را كار گزار خلافت كرده است؛ فى الفور گفت:

«خدايا! همان طور مه او خويشاوندى را به جاى آورد، ديگران نيز درباره اش حق خويشاوندى را رعايت كنند!» (28)

«چون مردم با ابوبكر بيعت كردند، اموال بيت المال را بينشان تقسيم كرد. سهم پير زنى از قبيله بنى عدى بن نجار را با زيد بن ثابت فرستاد. پير زن گفت: اين چيست؟ زيد گفت: سهمى است كه ابوبكر براى زنان اختصاص داده است. گفت: آيا مى خواهيد با اين مال دين مرا بخريد؟ گفتند: خير». روايت مى گويد كه زن مال را نپذيرفت و از قبول آن سرباز زد. (29)

امام على عليه‌السلام در اشاره صريحى به اين مطلب فرمود:

«خذوا العطاء ما كان طعمه، فاذا كان عن دينكم فاز فضوه أشد الرفض‍؛» (30)

سهم بيت المال را تا جايى كه به دينتان مربوط نمى شود بپذيريد، اما همين كه در قبال خريد دين شما بود، آن را به شدت رد كنيد.»

براى اطلاع از تلاشهاى هياءت حاكمه كه به منظور دادن رشوه به ابوذر انجام شد، رجوع كنيد به كتاب ما «دراسات و بحوث فى التاريخ و الاسلام» (ج 1، بحث ابوذر، مسلمان يا سوسياليست).

آرى، علاوه بر موارد فوق، نظام حاكم پس از جريان سقيفه در صدد بود تا كار خود را محكم نمايد و به هيچ گونه مانورى از هر نوع و از جانب هر كس كه باشد مجال خودنمايى و اظهار وجود ندهد.

ابوبكر براى خلافت پس از خود به نفع عمر وصيت كرد. براى روى كار آمدن بنى اميه به زمينه سازى و مقدمه چينى پرداخت. وقتى كه ابوبكر در مرض موت بود، عثمان را خواست تا وصيت نامه اش را بنويسد. در همين حال ابوبكر به اغما فرو رفت و بى هوش شد. عثمان نام عمر را نوشت. (31) چون ابوبكر به هوش آمد و از كار عثمان آگاه شد، گفت: «اگر عمر را وا مى گذاشتم، از تو چشم نمى پوشيدم.» (32)

گفت: «به خدا سوگند!تو نيز شايستگى خلافت را دارى ». به تعبير مصعب زبيرى: « خدايت بيامرزد! كار درستى كردى. اگر اسم خودت را مى نوشتى، شايسته آن بودى.»

مى توان از اين حادثه قدرى از تفاهم فيما بين ابوبكر و عثمان را دريافت، اما تفاهم ابوبكر و عمر از وضوح و روشنى بيشترى برخوردار است تا تفاهم ابوبكر و عثمان. شواهد دال بر اين ادعا بسيار زياد است.

حتى ابوبكر آن گاه كه در مورد خلافت عمر با عبد الرحمن بن عوف مشورت كرد، بدان تصريح كرد و او خشونت عمر را به وى گوشزد كرد. ابوبكر گفت:

«اين خشونت از آن جهت است كه مرا نرم مى بيند؛ اگر كار به دست او افتد، بسيارى از خويهاى خود را رها مى كند. من در رفتارش دقت كرده ام، هر گاه در پيشامدى به فردى خشم گرفته ام، او نرمش خود را درباره او به من نشان داده، و چون نرمى كرده ام، سختگيرى خود را به من نمايانده است.»

چون خلافت به عمر رسيد، همين روش را در پيش گرفت و به مقدمه چينى براى روى كار آمدن بنى اميه پرداخت و جاده صاف كن آنان شد؛ به طور مثال، انديشه دقيق و برنامه حساب شده اش را در مورد شورا بيان مى كنيم:

عمر چنان براساس محاسبات دقيق، شورا را برنامه ريزى كرده بود، كه كاملا مطمئن بود تنها فردى كه از شورا پيروز در خواهد آمد، عثمان است و بس. اگر به فرض بپذيريم كه عثمان هم به خلافت بر گزيده نمى شد، باز هم قطعا على نمى توانست پيروز شود، حضرت هم بدون شك اين مطلب را مى دانست. همان طور كه خود به محض خروج از شورا، با صراحت به ابن عباس گفت:

از ديگر شواهد دال بر اهتمام عمر در اين باره اين است كه: در زمان خلافت وى، فرشى در جلوى خانه اش پهن مى كردند كه احدى روى آن نمى نشست، مگر عباس بن عبدالمطلب و ابو سفيان بن حرب.

مبرد افزوده: «آن گاه عمر مى گفت: اين يكى عموى پيامبر است و آن يكى شيخ قريش.»

عمر در مدينه زمينى را به سعيد بن عاص بخشيد. سعيد فزونى خواست؛ عمر گفت: همين تو را كافى است، نزد خودت باشد، به زودى كسى پس از من به خلافت مى رسد كه با تو خويشاوندى نزديكى دارد و به تو احسان خواهد كرد.

سعيد مى گويد: خلافت عمر به پايان رسيد و عثمان جانشين او شد و خلافت را از راه شورا و رضايت به دست گرفت، به من احسان و نيكى كرد و خواسته ام را بر آورده ساخت.

ابو ظبيان ازدى گويد:

«عمر به من گفت: اى ابوظبيان! چقدر مال از بيت المال مى گيرى؟ گفتم: دو هزار. گفت: با اين پول گوسفند و شترى خريدارى كن، چه به زودى كسانى از قريش روى كار مى آيند كه چنين مالى را از شما دريغ مى دارند.»

حتى در مورد عمرو عاص مى گفت: «روا نباشد كه عمرو بر روى زمين قدم گذارد، مگر اين كه امير باشد.»

روزى معاويه به ابن حصين گفت:

«تنها چيزى كه صفوف مسلمين را از هم پاشيد و آنان را متفرق ساخت و اختلاف تمايلات آنان را به دنبال داشت، شورايى بود كه عمر آن را به شش تن محدود كرد مردى در ميان اعضاى آن نبود، مگر اين كه خلافت را براى خود مى خواست و قومش آرزوى خلافت او را داشتند و خود نيز به سوى آن گردن دراز كرده بود. »

مى بينيم عمر با كعب الاحبار يهودى مشورت مى كند؟ كعب گفت: خلافت به على و اولادش نمى رسد وتاءكيد كرد كه خلافت پس از شيخين به بنى اميه منتقل مى شود. عمر گفته او را تصديق كرد و در اين باره به روايتى استشهاد كرد كه درباره بنى اميه از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل مى كردند.

ب) از سوى خليفه دوم تاءكيدهاى خاصى درباره معاويه صورت مى گرفت و على رغم اين كه وى از طلقا (آزادشدگان پيامبر در صلح حديبيه) بود، همت گماشت تا او را براى تصاحب خلافت آماده سازد و مقدمات روى كار آمدنش را مهيا كرد. كافى است متذكر شويم كه:

«عمر، معاويه را ساليان درازى در پست ولايت شام نگه داشت، بدون اين كه آن حسابرسى هاى دقيق همه ساله را كه نسبت به ساير كارگزارانش اعمال مى كرد، و حتى گاهى اوقات به حد اهانت مى رسيد، در حق وى اعمال كند، و از سوى ديگر ساير كارگزاران خود را بيش از دو سال در اين مقام باقى نمى گذاشت.»

آن گاه كه معاويه از وى خواست كه «اوامرى صادر كن تا بر اساس آن حركت كنم، گفت: نه تو را به چيزى فرمان مى دهم و نه از چيزى باز مى دارم.»

اين ها، گذشته از موارد خلافى بود كه عمر از وى سراغ داشت، اما با اغماض از آن مى گذشت، مثل رباخوارى و غيره. (درباره تظاهر معاويه به اعمال خلاف و ناشايست، رجوع شود به دلائل الصدق مرحوم مظفر).

روزى معاويه نزد عمر مورد مذمت و سرزنش قرار گرفت. عمر گفت: «جوانمرد قريش را نزد ما ملامت مكنيد! جوانمردى كه در حال خشم، خندان است.»

عمر هر ماه، هزار دينار از بيت المال به معاويه مى داد. در نقل ديگرى دارد: در سال ده هزار دينار. با وجود اين، عده اى ادعا مى كنند كه عمر در سال دهم خلافت خود حج به جاى آورد و مخارجش شانزده دينار شد، گفت: «در اين مال اسراف كرديم.»

عمر درباره معاويه مى گفت:

«از آدم قريش (آدم: فردى كه رنگش متمايل به سياهى است) و فرزند بزرگوارش پرهيز كنيد! كسى كه با حال رضا به خواب مى رود و در حال خشم، خندان است.»

عمر يك بار به معاويه نگريست و گفت: «اين كسراى عرب است.»

يك بار به همنشينان خود گفت: « آيا با اين كه معاويه در ميان شماست، از كسرا و قيصر و سياست و كياست آن دو سخن مى گوييد»؟!

وى تلاش داشت كه تمايل و اشتهاى معاويه را در رسيدن به خلافت شعله ور سازد؛ لذا گفت: «بپرهيزيد از اين كه پس از من متفرق شويد! اگر جدايى پيشه كنيد، بدانيد كه معاويه در شام است، و اگر به خود واگذار شويد، بنگريد كه چگونه آن را از چنگ شما مى ربايد»، يا «خواهيد دانست كه اگر درباره خلافت به خود واگذار شويد، چگونه آن را از چنگ شما مى ربايد.»

عمر به اعضاى شورا گفت:

«عمر به اعضاى شورا گفت: اگر بر سر خلافت اختلاف كرديد، بدانيد كه معاويه از شام وارد خواهد شد و عبدالله بن ابى ربيعه از يمن و براى شما جز سابقه اسلام، فضيلتى قائل نخواهند شد.»

از طرف ديگر، آن موقع كه اميرالمؤمنين از عثمان خواست تا معاويه را عزل كند، عثمان احتجاج كرد كه عمر او را به امارت گمارده است. اين سخن بدين معناست كه گفتار عمر همچون شرع مقدس لازم الاتباع شده است.

كعب الاحبار نيز در زمان عثمان به خلافت معاويه اشاره مى كند. معاويه به صراحت گفت كه براى خلافت از روزگار عمر زمينه سازى كرده است.

ج) سياست تبعيض نژادى: اين سياست را حاكمان ناشايست زمان رواج دادند. از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كردند كه قريش

بر ديگران برترى دارد و خلافت اسلام مال قريش است و بنى هاشم را به بهانه اين كه خلافت و نبوت (امامت و پيامبرى) در يك خاندان جمع نمى شود، از اين حكم استثناكردند، در حالى كه مسأله كاملا بر عكس بود و حتى خود عمر اين قاعده را با شركت دادن على عليه‌السلام در شوراى شش نفره نقض كرد.

اين سياست را در سهم بندى بيت المال و برترى دادن عرب بر عجم، در مستمرى مجاهدان تعميم دادند و به دنبال آن در مسائلى از قبيل: ارث، ازدواج، آزادى بندگان، نماز و مسائل ديگرى كه فعلا مجال تتبع آن نمى باشد، تبعيض را تداوم بخشيدند.

شايد به واسطه همين سياست عمر در سهم بندى بيت المال بر اساس تبعيض نژادى بود كه او عدالت خويش را ستود، تا جايى كه گفت: «من عدالت را از كسرا آموخته ام»، آن گاه خشيت و خداترسى و سيره اش را بر شمرد.

اگر اين نقل درست باشد، اين پرسش مطرح مى شد كه چرا عمر عدالت را از كسرا آموخت، و چرا از پيامبر عظيم الشاءن اسلام عدالت نياموخت، و اساساً كسرا چه خشيتى، داشت، و چه سيره اى از كسرا عمر را شگفت زده كرده بود كه سياست خود را با آن مقايسه مى كرد؟!

اما سياست اميرالمومنين عليه‌السلام كاملا بر عكس سياست خلفاى پيشين بود. على عليه‌السلام اولين كسى بود كه براى ضعيفان سهمى از بيت المال تعيين كرد واحدى را بر ديگرى مقدم نداشت، چرا كه اصولا براى فرزندان اسماعيل، فضلى بر فرزندان اسحاق قائل نبود، و نه در سهم بندى بيت المال ميان افراد تفاوت قائل بود و نه در موارد ديگر.

به حضرت پيشنهاد چنين عملى شد، اما آن را نپذيرفت و رد كرد؛ زيرا وى كسى نبود كه براى دستيابى به پيروزى از ظلم و جور استعانت جويد.

حضرت على عليه‌السلام در مناسبت ديگرى در استدلال بر اين مطلب كه در ميان مردم به روش اسلام رفتار مى كند فرمود: « «أرأيتم لو انى غبت عن الناس من كان يسير فيهم بهذه السيره؛»

آيا شما فكر مى كنيد كه اگر من از ميان مردم غايب شوم، كسى خواهد آمد كه به روش من با آنان رفتار كند؟!»

ابن عباس در نامه اى به امام حسن عليه‌السلام نوشت:

«اين را مى دانى كه از آن جهت مردم از پدرت على عليه‌السلام روى گردانيدند و به معاويه روى آوردند، كه همه مردم را برابر مى شمرد و در تقسيم غنيمت ها و درآمدهاى دولتى بين همگان به تساوى رفتار مى كرد و اين عدالت بر مردم گران آمد.»

مردى به ابو عبد الرحمن سلمى گفت:

«تو را به خدا سوگند! چه وقت بغض و دشمنى على را به دل گرفتى؟ آيا آن موقع نبود كه در كوفه مالى تقسيم كرد و تو و خانواده ات را چيزى نداد؟ گفت: حالا كه مرا سوگند دادى، چرا.»

به هر حال سياست عادلانه على عليه‌السلام در تقسيم درآمدها، مهم ترين علتى بود كه مردم با وى به مخالفت برخاست. در اين مورد، روايات بسيار زياد است.

همين سياست على عليه‌السلام در درازمدت، پيامدهاى مثبت بزرگى به دنبال داشت. حتى مى بينيم كه سياهان از محمد بن حنيفه و بنى هاشم طرفدارى و عليه عبدالله بن زبير قيام مى كند.

عيسى بن يزيد كنانى گويد:

«شنيدم كه مشايخ مى گويند: آن گاه كه مسأله ابن حنيفه مطرح بود، گروهى از سياهان به طرفدارى از او و عليه ابن زبير در مدينه بجمع كردند. عبدالله بن عمر يكى از غلامان خود را در ميان آنها ديد كه شمشيرش را از غلاف كشيده است؛ به او گفت: رباح! غلام گفت: رباح، به خداى سو كند! ما خروج كرده ايم تا شما را از راه باطلى كه در پيش داريد به راه حق خود بازگردانيم، پس عبدالله گريه اى كرد و گفت: خدايا اين از گناهان ماست.»

ياران مختار نيز از بردگان و موالى بودند و همين امر موجب گرديد تا اعراب از يارى وى دست بكشند و او را تك و تنها رها ماست.»

د) از مسائلى كه مو حب گرديد نام و آوازه عده اى شهره آفاق شود و گروهى ديگر به فراموشى سپرده شوند و ذكرى از آنها به ميان نيايد، اين بود كه اعراب از فتوحاتى كه در عهد خلفاى سه گانه (ابوبكر، عمر، عثمان) نصيب آنان شد، در توسعه و رفاه مادى و ارضاى احساسات قومى و گروهى خود، استفاده هاى بسيارى كردند. سياستى در كار بود كه اهتمام زيادى در تحكيم اين اعتقاد داشت كه واليان و امرا باعث اين فتوحات شده اند.

علاوه بر سياست تبعيض نژادى، اين مسأله ياد شده نيز به وابستگى و علاقه مردم به حكام و امرا كمك كرد و موجب گرديد تا مردم تداوم حكومت و سلطنت آنان را خواستار باشند و تمايلى براى تغيير نظام حاكم هر چند به مصلحت اصول و ارزش هاى اسلامى باشد از خود نشان ندهند.

به علاوه، خليفه اول و دوم اظهار زهد و روى گردانى از دنيا مى كردند. اين خود موجب شد تا عده اى شهره آفاق گردند و عده اى ديگر به فراموشخانه تاريخ سپرده شوند و ديگر يادى و ذكرى از آن ها بر زبان ها جارى نگردد.

امير المؤ منين در اشاره به اين مطلب فرمود:

«ان اول ما انتقصنابعده، ابطال حقنا فى الخمس، فلما رق امرنا طمعت رعيان البهم من قريش فينا؛»

همانا نخستين چيزى كه پس از آن حضرت (يا پس از غصب خلافت) از حقمان كاسته و ضايع شد، ابطال حق ما در خمس بود چون كار ما سست شد، چوپانانى از قريش در ما طمع ورزيدند.»

در جاى ديگر فرمود:

«ان العرب كرهت امر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و حسدته على ما اتاه الله من فضله، و استطالت أيامه... حتى قذفت زوجته، و نفرت به ناقته، مع عظيم احسانه اليها، وجسيم مننه عندها و أجمعت مذكان حيا على صرف الامر عن أهل بيته بعد موته.

و لو لا ان قريشا جعلت اسمه ذريعه الى الرياسه، و سلما الى العز و الامره، لما عبدت الله بعد موته يوماواحدا، ولاارتدت فى حافرتها، و عاد قارحها جذعا، وبازلها بكرا.

ثم فتح الله عليها الفتوح. فاءثرت بعد الفاقه، وتمولت بعد الجهدو الخمصه، فحسن فى عيونها من الاسلام ما كان سمجا، وثبت فى قلوب كثير منها من الدين ما كان مضطربا. وقالت: لو لا انه حق لما كان كذا....

ثم نسبت تلك الفتوح الى آراء ولاتها و حسن تدبير الامراء القائمين بها، فتاءكد عند الناس نباهه قوم، و خمول آخرين، فكنا نحن ممن خمل ذكره، و خبت ناره، وانقطع صوته وصيته، حتى اكل الدهر علينا و شرب، و مضت الستون والاحقاب بما فيها، و مات كثير ممن يعرف، ونشاء كثير ممن لايعرف؛»

اعراب از آنچه كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آورد ناخشنود بودند و به خاطر فضيلتى كه خدا بدو بخشيده بود به وى حسد ورزيدند و ايامش را طولانى ديدند و بر آن سخت گذشت.

همسرش را متهم كرده و با فرارى دادن شترى كه بر آن سوار بود، نقشه قتل او را كشيدند، با اينكه به آنان احساس و نيكويى فراوان كرد و حق بزرگى بر گردن آنان داشت. از همان زمانى كه در قيد حيات بود، متفق الرأى شدند تا خلافت را پس از مرگش از اهل بيت به نفع خويش بگردانند.

اگر قريش نام او را دستاويزى براى رسيدن به دنيا و نردبانى براى عزت و سرافرازى و حكومت قرار نمى داد، خداوند را يك روز هم پرستش نمى كرد و خود را در همان چاله اى گرفتار مى كرد كه پيش از اين در آن قرار داشت.

پس از آن خداوند فتوحاتى را نصيبشان كرد و پس از فقر به ثروت و پس از تنگدستى و گرسنگى به مال اندوزى رسيدند. چيزهايى كه از برايشان خوشايند نبود، در چشمانشان نيك آمد و آنچه كه از دين نزدشان مضطرب و متزلزل بود، در قلبشان جا گرفت و گفتند: اگر اين دين بر حق نبود، چنين وضعى پيش نمى آمد.

سپس اين فتوحات را به آرا و نظر واليان و حسن تدبير فرماندهان خود نسبت دادند، از اين رو گروهى بلند آوازه و

گروهى ديگر به فراموشى سپرده شدند ما از آن گروهى بوديم كه نام و آوازه مان به فراموشى سپرده شد و آتشمان به خاموشى گراييد.

نه اسمى از ما باقى ماند و نه شهرتى و به طور كلى از بين رفتيم. روزگار گذشت و ساليان سال با همه فراز و نشيب هايى كه داشت سپرى شد و خيلى از كسانى كه قضايا را مى دانند مردند و بسيارى از كسانى كه چيزى نمى دانستند بزرگ شدند»

علاوه بر اين، بخشى از سياست نظام حاكم اين بود كه اهل بيت عليه‌السلام را نابود سازد و كارى كند كه ديگر احدى از مردم نامى از آنان نبرد. در جنگ صفين، امام حسن و امام حسين عليه‌السلام و عبدالله بن جعفر اقدام به جنگ كردند. در موقع اميرالمؤ منين عليه‌السلام فرمود كه اگر امويان مى توانستند، از بنى هاشم دمنده آتشى را بر روى زمين باقى نمى گذاشتند. عمربن عثمان بن عفان به امام حسن عليه‌السلام گفت:

«مثل امروز نشنيدم كه پس از قتل خليفه (عثمان) احدى از فرزندان عبدالمطلب بر روى زمين باقى بماند... ننگ و نفرين بر من كه حسن و ساير فرزندان عبدالمطلب كه عثمان را كشتند، زنده باشند و بر روى زمين گام نهند»

سپس روايت بيان مى كند كه عمرو بن عاص و مغيرة بن شعيه، اميرالمؤ منين عليه‌السلام را متهم كردند كه مى خواست پيامبر عليه‌السلام را به قتل رساند و هم او بود كه ابوبكر را مسموم كرد و در قتل عمر و عثمان شركت داشت

«پس از شهادت اميرالمؤ منين عليه‌السلام عدى بن حاتم بر معاويه وارد شد. معاويه در مورد محبت على عليه‌السلام كه هنوز روزگار، آن را در دل باقى گذاشته است - پرسيد. عدى گفت: هنوز همه محبت و عشق على عليه‌السلام در سينه ام جاى دارد و هر گاه ذكرش به ميان مى آيد بر آن افزوده مى شود معاويه گفت: من چيزى جز از بين بردن ياد او نمى خواهم. عدى گفت: معاويه! دل هاى ما به دست تو نيست.»

عمرو بن عاص، وليد بن عقبه و مغيرة بن شعبه و ديگران نزد معاويه گرد آمده و به او گفتند:

«حسن ياد پدرش را زنده كرده است. هر چه گفت، مردم او را تصديق كردند و هر فرمانى كه داد، اطاعتش كردند و به دنبالش به راه افتادند و اگر ادامه پيدا كند، عظمت بيشترى به او خواهد داد. سپس از وى درخواست كردند كه حضرت را احضار كند تا او را تحقير كنند...»

شواهد تاريخى در اين باره بسيار است.

نشانه هاى پيروزى اين سياست در قبال اهل بيت عليه‌السلام به زودى نمايان شد. همان طور كه ديديم، عمر پرسيد كه چه كسى را مردم پس از وى خليفه مى دانند، اما در پاسخ، يادى از على عليه‌السلام نشيند.

ه) استفاده از بعضى اعتقادات جاهليت و عقايد اهل كتاب، به منظور تثبيت پايه هاى حكومت به نفع غاصبان خلافت و در هم كوبيدن منابع و عوامل گوناگون مخالف و معارض - كه ائمه عليه‌السلام با تمام توان و قدرت در مقابل اين اعتقادات جبهه گرفته و به تكذيب آن پرداختند - به طور مثال، چند نمونه از اين اعتقادات را بر مى شماريم:

- تثبيت اعتقاد به لزوم خضوع در مقابل حاكم و سلطان، هر چند ظالم، جبار و ستمگر باشد اين عقيده بنابر تصريح انجيل، از مسيحيت گرفته شده است اينان براى تاءييد عقيده خود احاديث زيادى از زبان رسول خدا عليه‌السلام جعل كردند

اصرار بر اعتقاد به جبر كه از بقاياى عقايد مشركان و اهل كتاب بود، بدين معنا كه مادامى كه انسان بر انجام هرگونه حركتى مجبور و در اتخاذ هر موضعى آلت دست ديگرى است و از خود اراده اى ندارد، هر فعاليتى را كه بر ضد حاكمان جور انجام دهد، بى ثمر و بيهوده خواهد بود.

- با وجود ايمان، معصيت و گناه ضررى ندارد و ايمان عبارت است از اعتقاد قلبى و منافاتى ندارد كه انسان خود را ظاهرا كافر معرفى كند بدين منظور گفتند:

«ايمان، اعتقاد قلبى است، هر چند كه انسان بدون تقيه اعلان كفر نمايد و بت پرستى پيشه كند، يا در بلاد اسلامى به يهوديت و نصرانيت باقى بماند و صليب به گردن آويزد و در بلاد اسلامى اعلان تثليت (عقيده به خدايان سه گانه: اب، ابن و روح القدس) نمايد و بر همين (سيره) باشد تا از دنيا برود»

هر چند اين اعتقاد مختص فرقه «مرجئه» بود، اما در ميان مردم آن زمان چنين عقيده اى رواج داشت، چرا كه هنوز مذهب اعتقادى اهل سنت شايع و غالب نشده بود.

معناى اين عقيده اين بود كه حكام و سلاطين مؤ من هستند، هر چند جنايات و گناهان بزرگى مرتكب شوند.

مى گويند: يزيد بن عبدالملك در صدد برآمد كه به روش و سيره عمربن عبدالعزيز عمل كند. چهل تن از بزرگان جمع شدند و سوگندها خوردند كه براى خليفه نه حسابى است و نه عذابى، و آن موقع كه وليد از حجاج دعوت كرد تا با وى شراب بنوشد، حجاج گفت: «اى امير مؤ منان! حلال همان است كه تو حلال كرده اى»

حجاج مدعى است كه از طرف حضرت حق تعالى به او وحى مى شود و جز بر اساس وحى الهى كارى انجام نمى دهد، همين طور مدعى است كه به خليفه هم وحى مى شود.

و) سياست حاكمان اين بود كه هر طور شده از احترام و قداست رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در نزد مسلمين بكاهند و خليفه را بر حضرتش برترى دهند و حتى حضرت را عارى از عصمت جلوه داده و وانمود كنند كه معصوم نبوده است تا جايى كه قريش - در حيات رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در تلاش براى منع عبدالله بن عمروبن عاص از نوشتن احاديث رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفتند: او بشرى است كه خشنود مى شود و غضب و خشم مى گيرد.

كوشيدند تا از نام گذارى كودكان به نام مبارك حضرت جلوگيرى كنند و تا حدودى در اين كار توفيق يافتند.

معاويه نيز افسوس مى خورد كه اسم پيامبر در اذان بيان مى شود و سوگند ياد كرد كه آن را از بين ببرد.

از اين گونه وقايع، شواهد زيادى در تاريخ وجود دارد كه ما تعدادى را در پيشگفتار كتاب خود، الصحيح من سيرة النبى الاعظم عليه‌السلام آورده ايم.

هر كس خواست، بدان مراجعه كند.

شايد هدفشان از امور ياد شده اين بود كه ميدان را براى كارهاى خلاف و ناشايستى كه ممكن بود از سوى هيأت حاكمه سرزند، باز كرده و اقوال و مواضع منفى حضرت را در قبال بعضى از اركان آن يا كسانى كه هيأت حاكمه آنان را براى بر عهده گرفتن مناصب مهم حكومتى در آينده آماده مى كرد، كم اهميت جلوه داده و اثر آن اقوال را نابود سازند، و از سوى ديگر، مواضع مثبت حضرت را در قبال مخالفان هياءت حاكمه يا كسانى كه به ديده رقيب به آنان مى نگريستند، بى ارزش و كم اهميت سازند.

ز) اعتقاد به جواز توليت و رهبرى مفضول با بودن فاضل، از ديگر رشته ها و فروع اين سياست شوم بود اين اعتقاد ابوبكر بود كه بعدها به عنوان عقيده معتزله مطرح شد.

آن گاه كه همه تلاش هاى آنان در جهت رفعت شأن خلفاى غاصب حق على عليه‌السلام خنثى شد و كوشش هاى آنان در پايين آوردن مقام و منزلت على عليه‌السلام و جعل احاديث باطل در مذمت وى، و تلاش آنان در جهت به فراموشى سپردن فضائل و كرامات على عليه‌السلام از سوى مردم با شكست مواجه گرديد آن موقع همه بافته هاى خود را پنبه ديدند و تمام تلاشهاى ناجوانمردانه خود را بر باد رفته.

ح) سياست تجهيل كه از طرف حاكمان ناشايست درباره امت مسلمان، خصوصا مردم شام اعمال مى شد. تنها كافى است كه بدانيم، شخصى از يكى از رهبران و صاحب نظران و انديشمندان شام پرسيد: اين ابوتراب كه امام مسجد بالاى منبر او را لعن مى كند كيست؟ در پاسخ گفت: فكر مى كنم يكى از دزدان و راهزنان فتنه گر باشد.

در جنگ صفين، هاشم مرقال از يكى از سپاهيان معاويه پرسيد كه چرا در جنگ شركت كرده اى؟

گفت: به من خبر داده اند كه على نماز نمى خواند.

به معاويه خبر رسيد كه عده اى از اهالى شام با مالك اشتر و دوستانش مى نشينند و به بحث و استفاضه مى پردازند. به عثمان نوشت:

«كسانى را پيش من فرستاده اى كه شهر و ديار خود را فاسد كرده و شورانده اند. خاطرم هيچ آسوده نيست كه مردم تحت فرمانم را به نافرمانى واندارند و چيزهايى به آنها نياموزند كه هنوز نمى دانند و در نتيجه به افراد ياغى و سركش تبديل شوند و امنيت موجود، جاى خود را به شورش بدهد»

يكى از اهالى حمص، عثمان را نصيحت كرد و گفت:

«مؤ من را به ايمانش وامگذار! بلكه او را مالى ده كه او را به صلاح دارد (بتواند مخارجش را برآورده كند)، امين را بر امانت وامگذار! بلكه او را در كار خويش مورد باز خواست قرار ده! و بيمار را پيش سالم نفرست تا او را سلامت بخشد، بسا خدا به بيمار شفا دهد، اما بيمار، سالم را عليل گرداند. عثمان به او گفت: تو جز خير مرا نمى خواهى، و بر اثر اين نصيحت، زيدبن صوحان و دوستانش را باز گردانيد.»

جمعى از فرماندهان لشكرى و كشورى شام در برابر سفاح (سر سلسله عباسيان) سوگند ياد كردند كه تا زمانى كه مروان كشته شد، نزديكانى براى پيامبر يا اهل بيتى كه از او ارث ببرند، جز بنى اميه سراغ نداشته اند.

آن طور كه مى گويند: مردم شام پذيرفتند كه معاويه در راه صفين، نماز جمعه را در روز چهار شنبه اقامه كند.

در وصيت معاويه به يزيد آمده:

«به اهل شام توجه كن! اينان رازدار تو باشند. هر گاه دشمنان تو سر بلند كنند و تو را نگران سازند، از اهل شام يارى بخواه، و اگر دشمن را شكست دادند، باز آنان را به محل خود برگردان! زيرا اگر در بلاد ديگر اقامت كنند، اخلاقشان تغيير كند.»

آن گاه كه ابوذر در مقابل طغيان معاويه و تصاحب اموال مسلمانان در شام ايستاد، حبيب بن مسلمه به معاويه گفت:

«ابوذر نظر مردم را درباره شما تباه نموده، اگر نيازى به آن دارى، مردم را درياب!»

برحسب يك متن ديگر گفت:

«ابوذر با اين سخنان خود، نظر مردم را درباره تو خراب نموده و آنان را عليه تو مى شوراند. پس معاويه اين مطلب را به عثمان نوشت. عثمان در پاسخ نگاشت: او را به سوى من گسيل دار! چون ابوذر به مدينه رسيد، عثمان او را به ربذه تبعيد كرد»

آن گاه اهالى مصر به مدينه آمدند تا از عمر درباره عمل نكردن به بعضى از احكام قرآن از او بازخواست كنند، در پاسخ گفت:

«مادر عمر در عزايش گريه كند، آيا او را وارد مى كنيد كه مردم را بر اساس كتاب خدا به پاى دارد و حال اين كه خداى ما مى دانست ما گناهى خواهيم داشت؟ وى آن گاه اين آيه را تلاوت كرد:

(إِن تَجْتَنِبُوا كَبَائِرَ مَا تُنْهَوْنَ عَنْهُ نُكَفِّرْ عَنكُمْ سَيِّئَاتِكُمْ وَنُدْخِلْكُم مُّدْخَلًا كَرِيمًا)

اگر از گناهان بزرگى كه شما را از آن نهى كرده ايم دورى گزينيد، ما از گناهان ديگر شما در مى گذريم و شما را به مقامى بلند و نيكو مى رسانيم.»

آيا مردم مدينه مى دانند كه براى چه آمده اند؟ گفتند: نه. گفت: اگر مى دانستند كه براى چه آمده اند، شما را چنان عقوبت مى كردم كه ديگران عبرت بگيرند.

وقتى عمر اين مطلب را به آنان گفت كه از آنان اقرار گرفت كه نه قرآن را حفظ دارند و نه و نه الفاظ آن را و نه رواياتى را كه درباره قرآن وارد شده مى دانند.»

پس از سخنانى كه بين معاويه و عكرشه (دختر اطرش ابن رواحه) رد و بدل شد، معاويه بدو گفت:

«هيهات اى مردم عراق! على ابن ابيطالب شما را بيدار كرده است. ما قدرت تحمل شما را نداريم.»

سپس دستور داد تا صدقات آنان را به خودشان برگردانند و با وى به انصاف رفتار كنند.

جاى بسى شگفتى است كه مى بينيم عمر ابن خطاب اصرار فراوانى دارد كه همدانى ها به شام نروند و مى بايست به عراق عزيمت كنند! همين مطلب درباره قبيله بجيله نيز اتفاق افتاد آنگاه كه سليمان بن عبدالملك به پدرش گفت كه مى خواهد كتابى در سيره و جنگهاى پيامبر عليه‌السلام و مقام و منزلت انصار در عقبه اول و دوم بنويسد، عبدالملك گفت: «چه لزومى دارد كتابى بنويسى كه در آن فضيلتى براى ما نباشد و چيزهايى را به مردم شام بياموزى كه نمى خواهيم آن را بدانند؟» بعدا سليمان به او خبر داد كه آنچه را نوشته بود پاره كرده است عبدالملك گفت: كار درستى كردى.

آنگاه كه از معاويه خواستم از سب و لعن على دست بردارد، گفت: «به خدا سوگند! از اين كار دست برندارم تا بر آن، كودكان بزرگ شوند و بزرگان پير. واحدى از مردم فضيلتى براى على بر زبان نياورد.»

على عليه‌السلام نامه اى به معاويه نوشت كه در آن آمده بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| محمد النبى أخى و صهرى  |  | و حمزة سيد الشهداء عمى  |

«محمد، پيغمبر خدا، برادر و پدر زن من است و حمزه سيدالشهدا عموى من.»

معاويه گفت: «آن را پنهان كنيد! تا مردم شام آن را نخوانند، مبادا به على متمايل شوند.

در اين زمينه به سخنان مدائنى - كه بسيار مهم است - مراجعه كنيد.

اميرالمؤ منين على عليه‌السلام با تمام نيرو و توان خويش، در جهت نشر معارف اسلامى در ميان مردم و نجات آنان از ظلمات جهل به سوى نور علم كوشيد. آن حضرت فرمود:

«وركنزت فيكم رأية الايمان ووقفتكم على معالم الحلال و الحرام»

و پرچم ايمان را در ميان شما استوار ساختم (تا گمراه نشويد) و شما را بر نشانه هاى حلال و حرام واقف ساختم.»

اين جداى از شعور و بينش سياسى است كه آن حضرت و فرزندانش در نشر آن همت گماشتند.

ط) برنامه دقيق و حساب شده اى طرح كردند كه مى توانست امت را از اطلاع بر بسيارى از راهنمايى ها و اقوال و موضع گيرى هاى پيامبر عظيم الشاءن اسلام محروم گرداند. اين برنامه خطرناك در قالب منع نقل احاديث پيامبر به طور مطلق و يا بر اساس بينه، ظهور يافت و حتى با ضرب و حبس و تهديد به قتل، از نقل آن جلوگيرى كردند، سپس كتابت احاديث نبوى را ممنوع كرده و هر چه را توانستند، در عرض يك ماه از آنچه كه صحابه كه نوشته بودند جمع آورى كرده و سوزاندند.

در مرحله بعدى، قصه پردازان را به قتل اسرائيليات تشويق كردند و احاديث فراوانى در تاءييد آن ساختند. آن گاه به افراد معينى اجازه دادند كه روايت نقل كنند. و حتى ابوموسى هم از نقل حديث پيامبر عليه‌السلام خوددارى كرد، تا نظر جديد خليفه دوم را در اين باره بداند.

به علاوه، بزرگان صحابه را در مدينه حبس كردند و آنان را از رسيدن به مناصب مهم محروم كردند، تا مبادا به نشر احاديث پرداخته و از اين راه، خلافت را از آنان گرفته و به قبضه خود درآورند. سپس مقرر كردند كه تنها امر او حاكمان،

حق فتوا دارند. روايت كردند كه رسول خدا عليه‌السلام فرموده است! «براى مرد مؤ من با ايمان در امارت خيرى نيست.»

حذيفه به عمر گفت: تو از افراد فاجر كمك مى گيرى. عمر گفت: من به آنان پست و مقام مى دهم تا از نيروى آنان استفاده كنم و در ضمن مراقبشان هم هستم.

عمر گفت: اهالى كوفه بر من چيره شده اند، فرد مؤ منى را بر آنان مى گمارم، قدرت و توان كارى ندارد، انسان فاجرى را به كار مى گمارم، فسق و فجور مى كند

بدين گونه كسانى كه اجازه فتوا و روايت از پيامبر عليه‌السلام و بنى اسرائيل داشتند، فرصت يافتند تا آنچه مى خواهند به امت تزريق كنند و ملت مسلمان را با افكار و معارف، اقوال و مواضع حقيقى يا ساختگى خود دمساز كنند، و نيز به تحريف و حتى نابودى بسيارى از حقايقى بپردازند كه آن را مخالف اهداف خويش مى ديدند. آن طور كه متون بسيارى تأكيد دارد، بخش معظم نشانه هاى دين از بين رفت و احكام شريعت مقدس محمدى محو و نابود گرديد.

مى گويند: بيش از پانصد حديث در اصول احكام و همين اندازه در اصول سنن به امت اسلامى نرسيد. اين امر موجب شد تا پرده سنگينى از شك و ترديد بر ده ها و بلكه صدها هزار و حتى ميليون ها حديث - كه مى گفتند: نزد حافظان است يا هنوز هم در ميان كتاب ها محفوظ است - كشيده شود.

از اين رو مى بينيم كه به كذب و ساختگى بودن ده ها و بلكه صدها هزار حديث حكم مى كنند. جهل و نادانى مردم به جايى رسيد كه يك سپاه كامل نمى دانستند اگر كسى محدث نشود، نبايد دوباره وضو بگيرد و وضويش نقض نشده است!

«ابوموسى به منادى فرمان داد كه فرياد برآورد: بدانيد كه جز بر كسى كه محدث شده، بر فرد ديگرى وضو واجب نيست. راوى گويد: نزديك بود علم از بين برود و جهل و نادانى جاى آن را بگيرد و انسان از نادانى، مادرش را با شمشير بكشد.» حتى «بسيارى از صحابه موافقت كردند كه بسيارى از نصوص را رها كنند، زيرا مصلحت خود را در آن ديدند»

ابن ابى الحديد معتزلى درباره على عليه‌السلام مى گويد:

«دشمنانش گفتند: او اهل رأى و نظر نيست، زيرا وى به شرع مقدس اسلام مقيد بود و خلاف آن را روا نمى دانست و و به چيزى كه دين تحريم مى كرد، عمل نمى كرد.

خودش گفته است: اگر دين و تقوا جلوى مرا نمى گرفت، من زيرك ترين عرب بودم، اما خلفاى ديگر بر اساس مصلحت خود و موافق خواسته هاى درونى خويش عمل مى كردند، خواه مطابق احكام شرع باشد و خواه نباشد. ترديدى نيست كه هر كس بر اساس اجتهاد خود عمل كند و به معيارها و ضوابطى پاى بند نباشد كه مانع از انجام كارهايى مى شود كه آن را به مصلحت خود مى بيند، احوال دنيوى او به سامان نزديكتر است، و هر كس خلاف اين باشد، اوضاع او به آشفتگى و گسيختگى نزديكتر.»

شايد موضعى كه عمر در قبال مصرى هاى معترض اتخاذ كرد، به همين امر اشاره داشته باشد. همين طور «بسيارى از فقها قياس را بر نص ترجيح دادند، تا جايى كه شريعت اسلامى دگرگون شد و اصحاب قياس، شريعت جديدى آوردند.»

ابوايوب انصارى نيز جراءت نداشت به سنت رسول خدا عمل كند، زيرا عمر هر كس را كه به سنت رسول خدا عليه‌السلام عمل مى كرد مورد ضرب و شتم قرار مى داد.

مالك بن انس در مورد مسلمانان خارج از مدينه تصريح مى كند: «درباره مردم خارج از مدينه بر اساس احكام صادره از سوى شاهان عمل مى شود.» درباره اصرار خلفا و ديگران، از قبيل مروان حكم و حجاج بن يوسف در مخالفت با احكام پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آينده مطالب بيشترى بيان خواهيم كرد.

حكام و امرايى كه از طرف خليفه دوم، تنها به آنان اجازه فتوا داده شد، فرصت يافتند تا ندانسته و بلكه دانسته و آگاهانه مخالف روايات سرور جهانيان، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فتوا دهند، زيرا از غائله اعتراض كسانى كه حق را مى دانستند، در امان بوده و از آشكار شدن آن براى ديگران كه چيزى از حق نمى دانستند، هر اسمى نداشتند، و اگر واقع مطلب روشن مى شد، از مقام و منزلت آنان كاسته و مركزيتشان در موضع ضعف قرار مى گرفت و احكام و دستورات صادره از سوى آنان كارآيى كمترى مى داشت، و آنان چنين چيزى را خوش نداشتند. همين طور زمينه را آماده ساختند تا هر كس هر چه مى خواهد ادعا كند و در تاءييد و تاءكيد و يا تكذيب و تنفيد آن، احاديث مناسبى جعل نمايد.

از اين غائله نيز در امان بودند كه مبادا بسيارى از اقوال و افعال و مواضع رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و وقايع ثابتى كه به مركزيت و شخصيت كسانى ضربه مى زند كه مى خواهند آنان را بالا ببرند و در جهت اعتلاى مقام و منزلت آنان كوشش مى كردند، آشكار شود. فضائل و جايگاه و منزلت اهل بيت و خصوصا سرور و بزرگشان اميرالمؤ منين على عليه‌السلام و افرادى كه بر اساس افكار آگاه و وجدان هاى بيدار با حضرت و اهل بيت در ارتباط بودند و هوادارشان، و يا نظرى مثبت و حقيقى درباره آنان داشتند مطرح نمى شد.

به علاوه، اين سياست در قبال حديث و سنت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با آراى بعضى از فرقه هاى يهودى - كه پيروان آنان نفوذ فراوانى در دربار حاكمان آن زمان داشتند. كاملا هماهنگ و منسجم بود.

## سفارش على عليه‌السلام

على عليه‌السلام و شيعيانش و نيز ديگر افراد آگاه و دورانديش امت اسلامى در مقابل اين توطئه پليد، با صلابت و استوارى هر چه تمام جبهه گرفتند.

آن گاه كه عبدالرحمن بن عوف در نشست شورا خلافت را بر حضرت عرضه داشت، مشروط بر اين كه به سيره شيخين رفتار كند، امام آن را نپذيرفت و شديدا رد كرد. حضرت، قصه پردازان معركه گير را از مساجد بيرون راند و منع تحميلى نقل احاديث پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را لغو كرد.

روايت كرده اند كه امام فرمود: «قيدوا العلم، قيدوا العلم»، و اين جمله را دو بار تكرار كرد.

همچنين روزى فرمود:

«من يشترى مناعلما بدرهم؟»

كيست كه علم و دانش زيادى از ما به يك درهم بخرد؟»

حارث اعور مى گويد: «من رفتم و چند صفحه به يك درهم خريدم و آوردم». در بعضى متون دارد: «حارث چند صفحه به يك درهم خريد و آن را به نزد على عليه‌السلام دانش زيادى برايش نوشت.»

على عليه‌السلام فرمود:

«تزاوروا و تذكروا الحديث و لاتتر كوه يدرس»

همديگر را زيارت كنيد و درباره حديث با هم به مذاكره بپردازيد و نگذاريد كه حديث مندرس شود!»

همچنين فرمود:

«اذا كتبتم الحديث فاكتبوه باسناده، فان يك حقا كنتم شركاء فى الاجر، وان يك باطلا كان وزره عليه،»

هر گاه حديث را مى نويسيد، حتما سندش را هم ذكر نماييد! اگر حق بود، شما هم در اجر و پاداش آن شريك هستيد و اگر باطل بود، مسؤ وليتش بر عهده گوينده اش است و بر شما چيزى نيست.»

در اين باره از اميرالمؤ منين عليه‌السلام روايات زيادى نقل شده است.

## وصيت امام حسن عليه‌السلام

درباره اقدامات امام حسين عليه‌السلام براى نابود ساختن اين توطئه پليد، در قبال علم و حديث و نيز درهم شكستن اين طوق تحميلى، يك متن تاريخى مى گويد: حسن بن على فرزندان خود و برادرش را جمع كرد و گفت:

«يا بنى، وبنى اخى، انكم صغار قوم يوشك أن تكونوا كبار آخرين فتعلموا العلم فمن لم يستطع منكم اءن يرويه، فليكتبه وليضعه فى بيته،»

اى فرزندان من و برادرزادگانم، امروز شما كودكان قومى هستيد كه به زودى بزرگان نسل بعدى خواهيد بود، پس دانش بياموزيد و هر كدام از شما نمى تواند روايت نقل كند، آن را بنويسد و در خانه اش نگه دارد.»

خطيب، قريب به همين مضمون از حسين بن على عليه‌السلام روايتى نقل كرده و مى گويد: «جمعى گفته اند: حسين بن على عليه‌السلام به نظر ما - همان طور كه در ابتدا بيان شد - حسن درست است، واللّه اعلم.»

ما در اين جا در صدد بيان تفصيلى اين مطلب نيستيم. از خدا مى خواهم كه در فرصت ديگرى، توفيق انجام اين پژوهش را به ما عطا كند، ان شاء اللّه.

## تشريع كنندگان جديد، يا پيغمبران كوچك

گفتيم: سياست نظام حاكم اقتضا مى كرد كه از ارزش و احترام پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در نظر امت كاسته شود و گروهى مورد تكريم و ستايش قرار گيرند و گروهى ديگر به فراموشى سپرده شوند آن گاه كه نياز جامعه، احكام اسلامى و تعاليم دينى بيشترى را مى طلبيد، طبيعى است كه اقوال صحابه و خصوصا خليفه اول و دوم، در رديف سنت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و حتى بالاتر از آن مطرح شود حكام غاصب براى رسيدن به مقاصدى كه داشتند خود بدين امر كمك كردند به عنوان نمونه اى دال بر مدعا و دال بر نقشه هاى حكام در اين باره، علاوه بر گفته عمر كه گفت: «انا زميل محمد، من هم رديف محمد هستم »، به موارد ذيل اشاره مى كنيم:

ا- شهاب هيثمى در شرح همزيه، در شرح گفته بوصيرى درباره صحابه كه: «تمامى آنها نسبت به احكام الهى، صاحب نظر و مجتهد هستند»، مى گويد: يعنى خطا نمى كنند.

2- شافعى گفت: «نمى توانى حكمى را بيان كنى، مگر بر اساس يك اصل فقهى يا قياس بر يك اصل. اصل عبارت است از: كتاب يا سنت يا گفتار بعضى از اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و يا اجماع مردم.»

3- بعضى درباره شافعيه مى گويند:

«جاى تعجب است كه برخى از اينان، مخالفت با شافعى را در يك مسأله به خاطر نص ديگرى از وى كه مخالف با نص دومى است اجازه مى دهند، اما مخالفت با وى را به خاطر نص رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جايز نمى دانند.»

4- ابو زهره راجع به فتاوى صحابه مى گويد:

«... مالك به اعتبار اين كه فتواى صحابه جز سنت است، به آن عمل مى كرد و اگر احاديث نبوى با فتواى يكى از آنان تعارض مى داشت، قواعد و احكام باب تعارض را اجرا مى كرد، اين عمل مالك تمامى احاديث پيامبر، حتى احاديث صحيح را در بر مى گرفت.»

بد نيست به سخنان شوكانى در اين زمينه رجوع كنيد.

5- بعضى از مؤ لفان اصول، در كتاب خودبابى گشوده اند تحت عنوان: «اقوال صحابه در مسائلى كه مى توان در آن نظر داد، نسبت به اقوال ديگران به سنت ملحق است. گفته شده: اين مطلب، مختص قول ابوبكر و عمر است.»

6- آن گاه كه عمر را از قضاوت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مورد زنى كه زن ديگرى را به ضرب چوبى كشته بود، با خبر كردند، «تكبير گفت و بر اساس آن قضاوت نمود و گفت: اگر اين را نشنيده بودم، درباره اش حكم ديگرى مى كردم.»

7- على رغم اين كه عمر را از فرموده پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مورد زنى كه بعد از افاضه، حيض مى شود خبر دادند، بر نظر خويش اصرار ورزيد.

8- در داستان كنيه گذارى به ابوعيسى، على رغم اين كه به عمر خبر دادند كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اجازه داده و خودش نيز آنان را تصديق مى كرد، نه تنها از راءى خود برنگشت، بلكه اين عمل را گناه بخشوده رسول خدا خواند.

9- عمر بن عبدالعزيز گفت: «آگاه باشيد! آنچه ابوبكر و عمر سنت كرده اند، دين است، ما به آن عمل كرده و مردم را به انجام آن دعوت مى كنيم.» متقى هندى اضافه، كرده: «آنچه را ديگران سنت كرده اند، به خدا واگذار مى كنيم.»

در كنزالعمال دارد: «فتواى عمر سنت است.»

10- در حادثه ديگرى عمر از مخالفت با پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برنگشت، تا اينكه مردى به اين آيه شريفه استدلال كرد:

« لقدكان لكم فى رسول الله اسوة. »

11- روايت!كرده اند كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: «بر شما باد عمل به سنت من و سنت خلفاى راشدين!» شافعى در حجيت اقوال ابوبكر و عمر، به اين روايت استدلال كرده است.

12- عثمان بن عفان گويد: «سنت، تنها سنت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و سنت دو يارش (ابوبكر و عمر) است!»

13- عبدالرحمن بن عوف بر اميرالؤ منين عرضه داشت: با تو بيعت مى كنم كه به سنت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و سيرت شيخين، ابوبكر و عمر، عمل كنى. حضرت از پذيرش آن سرباز زد، اما عثمان پذيرفت و در نتيجه خلافت را به دست گرفت و از شورا پيروز در آمد.

14- آن گاه كه براى خلافت با عثمان بيعت كردند، خطبه اى خواند و گفت: «پس از عمل به كتاب خدا و سنت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سه حق بر گردن من داريد: پيروى از كسانى كه قبل از من بودند، در آنچه بر آن اجماع داريد و آن را سنت قرار داده ايد، و عمل به آنچه كه شما سنت نكرده ايد، اما مردم خير آن را با مشورت با بزرگان شما سنت قرار مى دهند.»

15- امويان اصرار داشتند كه معاويه در منا نماز عثمان را بخواند. عثمان نماز را به جاى آورده بود. با اين كه خود معترف بودند كه پيامبر عليه‌السلام در منا نماز را قصر به جاى مى آورد، از تداوم آن جلوگيرى كردند.

عثمان خودش نيز در مقابل سنت رسول خدا عليه‌السلام بر تحقق يافتن راى و نظر خويش اسرار داشت و مى گفت: «اين انديشه اى است كه به ذهنم رسيده است.

عثمان از اميرالمؤ منين عليه‌السلام خواست كه در منا نماز را اقامه كند. حضرت از پذيرش آن سر باز زد، مگر اينكه نماز را رسول خدا اقامه كند، اما عثمان نپذيرفت و حضرت نماز را اقامه نكرد. «از آن پس حكام و امرا در منا نماز عثمان را اقامه مى كردند!»

16 - ربيعه بن شداد راضى نشد با على عليه‌السلام بر كتاب خدا و سنت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيعت كند، بلكه گفت: با تو بر سنت ابوبكر و عمر بيعت مى كنم. امام به او فرمود:

«ويلك، لو ان ابابكر و عمر عملا بغير كتاب الله و سنه رسوله لم يكونا على شى ء؛»

واى بر تو! اگر ابوبكر و عمر بر خلاف كتاب خدا و سنت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عمل كرده باشند، ارزشى ندارند.»

17- معاويه به نظر خويش اسرار ورزيد و حكم پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را با صراحت رد كرد.

18- آن گاه كه ابودرداء مخالفت خود را با بعضى از كارهاى خلاف و ناشايست معاويه اعلام كرد و گفت كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اين اعمال نهى كرده، معاويه گفت: من در انجام آن اشكالى نمى بينم.

19- عطا در مورد عمرى به قضاوت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم استدلال كرد. مردى كه به تصريح برخى از روايات، زهرى بوده - اعتراض كرد: «اما عبدالملك بن مروان به آن حكم نكرد»، يا گفت: «خلفا بدان قضاوت نمى كنند». عطا گفت: «بلكه عبدالملك در مورد بنى فلان بر اساس آن قضاوت كرد.»

20- كسى به مروان اعتراض كرد كه چرا منبر را بيرون برده است، در حالى كه كسى از پيشينيان آن را بيرون نمى برد، و چرا از نماز خطبه را شروع و در اثناى آن جلوس كرده است؟ مروان به او گفت: «آن سنت متروك شده است.»

21- كار به جائى رسيد كه بعضى مدعى شدند: هر كس با حجاج مخالفت كند، با اسلام مخالفت كرده است.

همچنين مطالبى از اين قبيل كه فعلا مجال تتبع آن نيست.

از طرف ديگر ادعا كردند: بر خليفه و حى نازل مى شود، خليفه از پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم افضل است، بر حجاج و خلفا وحى نازل مى شود و....

چه راست فرمود اميرالمؤ منين عليه‌السلام آن گاه كه در نامه خود به مالك اشتر نوشت:

«فان هذا الذين قد كان اسيرا فى ايدى الاشرار، يعمل فيه بالهوى، تلب به الدنيا؛»

اين دين در دست بدكرداران گرفتار بود، در آن، بر پايه هوا و خواهش نفس كار مى كردند و به نام دين، دنيا را مى خوردند.»

## مبارزه ائمه عليه‌السلام با توطئه شوم

روشهايى را كه پيشوايان ما در راه مبارزه با اين توطئه شوم و پليد در پيش گرفتند، بسيار متنوع و خيلى زياد بود. ما در اين جا تا حدودى از اين موضوع بحث خواهيم كرد كه به مواضع امام حسن عليه‌السلام مربوط مى شود..

در مباحث قبلى، مطالبى راجع به موضع گيريهاى ائمه عليه‌السلام در قبال تبعيض نژادى و نيز گوشه هايى از مواضع اميرالمؤ منين و ديگر ائمه عليه‌السلام و از جمله امام حسن عليه‌السلام درباره مسأله نقل احاديث و اخبار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از نظرتان گذشت.

از آن جايى كه در چنين فرصت كوتاهى نمى توانيم همه مسائل را درباره مواضع ائمه عليه‌السلام به منظور از بين بردن اين توطئه، مورد بحث و بررسى قرار دهيم و چنين امرى تاليف جداگانه اى در چندين مجلد مى طلبند، و نيز از آن جائى كه مهمترين عنصرى كه هدف اين طوطئه قرار گرفته، عنصر امانت و خلافت و نيز احقيت ائمه عليه‌السلام به خلافت است و به موضع گيرى صحيح در قبال آن مربوط مى شود و ديگر مسأله قابل ذكر و با اهميتى در اين باره باقى نمى ماند، بدين منظور در اين جا تنها به اشاره اى مختصر به گوشه هائى از موضع گيرى هاى ائمه عليه‌السلام بالاخص امان مجتبى عليه‌السلام اكتفا خواهيم كرد.

پيامدهاى خطرناكى كه چنين سياستى كه گوشه هايى از بعضى رشته ها و فقرات آن به طور گذرا و سريع گذشت - در آينده به دنبال خواهد داشت، بر كسى پوشيده نيست، حال فرق نمى كند كه اين خطرها بر پيكر اسلام وارد آيد، يا مسلمين را هدف حمله هاى خود قرار دهد؛ نيز، در حال حاضر به وقوع پيوندد، يا در آينده و بلكه خطرهاى آينده عظيم تر و سخت تر است. پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حديث معرفى فرمود: «در هر نسلى افراد عادل و شايسته اى هستند كه تحريف غلات و منحرفان را از اسلام دور كنند.»

ائمه عليه‌السلام به ما نشان داده اند كه همواره از نزديك، حوادث را زير نظر داشته و مسائل را به دقت دنبال مى كنند و همواره در عمق جريانات به سر مى برند، تا جائى كه هر كس در تاريخ مطالعاتى داشته باشد، به خوبى در مى يابد كه مسائل اهل بيت عليه‌السلام به طور عام و مسأله امامت و حقانيت آنان بر خلافت به طور خاص، همواره پويايى و عمق خود را در وجدان و شعور امت اسلامى حفظ كرده است و هر گونه نزاع و درگيرى در جامعه، به طور مستقيم يا غير مستقيم، با مسأله امامت ارتباط دارد. شهرستانى با صراحت مى گويد:

«واعظم خلاف بين الامه خلاف الامامه، اذ ما سل سيف فى الاسلام على قاعده دينيه مثل ما سل على الامامه فى كل زمان؛»

بزرگترين اختلاف در ميان امت مسلمان، اختلاف بر سر امامت بود. چرا كه در هيچ عصرى در اسلام به خاطر يك قائده دينى شمشيرى كه به خاطر امامت كشيده شد، از غلاف بيرون نيامده.»

همان طور كه ديديم، اين نقشه شيطانى - كه بدان اشاره شد - در درجه اول امامت را هدف قرار داده بود. دشمنان دريافته بودند كه امانت، خطرهاى بزرگى را در دراز مدت بر ايشان به دنبال خواهد داشت و تمامى نقشه هاى آنان را يكى پس از ديگرى نقش بر آب خواهد كرد.

از سوى ديگر، ملاحظه مى شود كه ائمه عليه‌السلام همواره در صحنه حضور دارند و با دقت و آگاهى كامل، حوادث را دنبال مى كنند و مسؤ وليت الهى و انسانى خود را در قبال سياستى كه كيان اسلام و سرنوشت مسلمين را در دراز مدت تهديد مى كند، به خوبى حى مى كنند. براى همين بود كه راهى جز مقابله با اين سياست و تلاش براى نابودى آن در پيش نگرفتند.

امامان اين كار را يك واجب شرعى و مسؤ وليت الهى مى دانستند كه به هيچ وجه نمى توان در آن كوتاهى و سهل انگارى كرد و در اين باره شك و ترديد به خود راه داد. به تعبير بنده شايسته خدا، حجربن عدى كندى:

«ان هذا الامر لا يصلح الا فى آل على بن ابى طالب.»

تمامى اين فداكارى ها بدين خاطر بود كه به نظر ائمه عليه‌السلام مسأله امامت، مسأله اسلام بوده. بر اساس اعتقاد به اين اصل است كه مسير انسان و خط فكرى، سياسى و حتى اجتماعى اش در زندگى مشخص مى گردد.

پس سنگ زيرين و اساسى همه مفاهيم و اعتقادات و مسائلى كه به آنها اعتقاد و ايمان دارد و موضعى كه اتخاذ مى كند و سرانجامى كه به آن منتهى مى شود، «اعتقاد به امامت» است.

بر اين اساس است كه - بنابر تعبير امام حسين عليه‌السلام به هنگام به خاك سپارى برادرش امام مجتبى عليه‌السلام ائمه عليه‌السلام مى توانند عنصر مثبت و سازنده تقيه را به خدمت گيرند و براى دفع گروه باطل گرايان، با تفكرى ژرف و مبارزه اى درونى راه خدا را انتخاب كنند.

امامان عليه‌السلام در همه مسائل جز امامت و مسائل آن، از عنصر سازنده تقيه استفاده كردند، زيرا به خوبى مى دانستند كه تقيه همه مسائل را مى تواند حفظ كند، مگر امامت و احقيت آنان به خلافت را كه ممكن است موجب تضييع و نابودى آن گردد.

از اين رو به منظور دفع خطرى كه كيان اسلام و اساس آن را تهديد مى كرد، ضرورت داشت كه جان خود را فدا نمايند و به خطرات و مشكلات تن در دهند، تا « يحق الله الحق بكلماته و لو كره المجرمون. »

موضع امام كاظم عليه‌السلام در قبال هارون الرشيد در كنار قبر رسول خدا عليه‌السلام تنها يكى از شواهد زيادى است كه مى توان در اين باره ذكر كرد. موضوع از اين قرار بود كه هارون در كنار قبر پيامبر عليه‌السلام حضور يافت و براى اين كه وانمود كند خلافتش به خاطر ارتباط نسبى با پيامبر عليه‌السلام - چون پسر عموى حضرت بود - شرعى و قانونى است، عرضه داشت: «السلام عليك يا ابن عم». امام كاظم عليه‌السلام در مقابل فرمود: «السلام عليك يا ابة». آرى همين موضع امام، موجب دست گيرى و زندانى شدن حضرت گرديد. امام در زندان، شكنجه شد و با صبر و پايدارى و در حال توكل به خداى خويش به شهادت رسيد.

حتى آن موقع كه امام حسن عليه‌السلام براى اطاعت امر خدا در گروه باطل گرايان و در موقعيت تقيه، ناچار شد با معاويه صلح كند، با فكر عميق و انديشه اى ژرف آن را بر گزيند و كوشيد با نه از مسأله امامت دست بردارد - اگر چه ابن قتيبه چنين نظرى دارد - و نه خلافت را به فراموشى سپارد- آن طور كه ديگران گمان كرده اند - بلكه از حكومت ظاهرى كناره گيرى كرد. منظور معاويه از «امر»، «بلكه جنگيد تا بر آنان حكومت كند و زمام امور را به دست گيرد.»

معاويه پس از صلح با امام حسن عليه‌السلام گفت: «رضينا بها ملكا.»

وى و ديگران در مناسبت هاى مختلف، از اين تفكر خويش پرده برداشته اند.

معاويه درباره خود گفت: «انا اول الملوك» پس امام، نه خلافت را به آنان سپرد و نه امامت را.

همچنين سعد بن ابى و قاص به معاويه مى گفت: «السلام عليك ايها الملك.»

امام حسن عليه‌السلام فرمود:

«ليس الخليفة من سار بالجور، ذالك ملك ملكا يتمتع به قليلا، ثم ينقطع لذته و تبقى تبعته؛»

خليفه كسى نيست كه با جور و ظلم عمل كند؛ چنين كسى پادشاهى است كه به سلطنت رسيده و مدت كمى از آن بهره مند شده و سپس لذت آن منقطع گشته است، اما بايد درباره اش حساب پس دهد.»

از سوى ديگر، از جمله شرايط صلح اين بود كه معاويه حق ندارد، نه خود را اميرالمؤ منين بنامد و نه امام حسن بن على بزد او شهادتى اقامه كند. اين ماده به طور قاطع همان مطلبى را كه بيان كرديم تائيد مى نمايد.

اين موضع امام و تعبير حضرت به كلمه «امر» و نيز گنجانيدن ماده فوق در صلح نامه، همانند تعبيرى است كه پيامبر اكرم عليه‌السلام از حكمران روم و قبط و ايران كرد؛ يعنى براى هر كدام به جاى ملك، عظيم اطلاق فرمود، بدين صورت: «عظيم الروم»، «عظيم القبط» و «عظيم فارس»؛ نفرمود: «ملك الروم» يا «ملك فارس» تا تأييدى بر پادشاهى آنان باشد.

در سخنان اميرالمؤ منين و ائمه معصومين عليه‌السلام در اين باره مطالب زيادى است كه فعلا مجال تتبع آن نيست.

پس معلوم است كه امام حسن عليه‌السلام در امر امامت تقيه نكرد، بلكه حكومت دنيوى را كه در آيه مباركه «و شاور هم فى الامر» بدان اشاره شده، به معاويه تسليم كرد و او را حكم و پادشاه و سلطان صرف ناميد، ولى امامت دينى و بيعت و خلافت شرعى او را به رسميت نشناخت.

از سوى ديگر، امام حسن عليه‌السلام در نامه ها و خطبه هاى خود به صراحت بيان فرمود كه معاويه را براى خلافت شايسته نمى داند و به منظور حفظ خون مسلمين و نجات جان شيعيان اميرالمؤ منين با وى صلح كرده است؛ حتى بلافاصله پس از تسليم حكومت بدو، طى خطبه اى فرمود:

«ان معاويه بن صخر زعم انى رايته الخلافه اهلا و لم ارنفسى لها اهلا، فكذب معاويه و ايم الله، لانا اولى الناس بالناس فى كتاب الله و على لسان رسول الله عليه‌السلام غير انا لم نزل اهل البيت مخيفين، مضطهدين، منذ قبض رسول الله عليه‌السلام فالله بيننا و بين من ظلمنا خقنا...؛ »

معاويه، پسر صخر، مى گويد كه من او را شايسته خلافت مى دانم و خود را لايق اين امر نمى بينيم، ولى معاويه دروغ مى گويد. به خدا سوگند! كه من از هر كسى نيست به مردم و رهبرى آنها شايسته ترم، در كتاب خدا و هم در زبان پيغمبر خدا، جز اين كه از آن موقع كه پيامبر رحلت فرمود، همواره ما اهل بيت او مورد ظلم و ستم بوده ايم و در حالت اضطراب و وحشت روزگار گذرانده ايم؛ پس خدا بين ما و كسانى كه در حق ما ظلم كرده اند...»

حضرت بلافاصله پس از بيعت مردم، به معاويه نوشت:

«فليتعب المتعجب من توثبك يا معاويه على امر لست من اهله؛» امروز اى معاويه! جاى شگفتى است كه تو به كارى دست زده اى كه به هيچ وجه شايستگى آن را ندارى!» از اين قبيل فرمايشات از حضرت زياد است.

از طرف ديگر- همان طور كه گذشت - برادرش امام حسين عليه‌السلام او را به خاطر به كارگيرى عنصر سازنده تقيه و تفكر صحيح و درست ستود.

هنگامى كه به حسين عليه‌السلام گفتند: امام حسن عليه‌السلام كسانى را كه پس از صلح، از وى براى رهبرى انقلاب بر ضد معاويه دعوت كردند، رد نموده است، فرمود:

«صديق ابو محمد، فليكن كل رجل منكم من احلاس بيته، مادام هذا الانسان حيا؛»

ابو محمد راست و درست مى گويد، تا زمانى كه معاويه زنده است، بايد هر كدام از شما خانه نشينى كند.»

همچنين پس از شهادت برادرش، امام حسن عليه‌السلام طى نامه اى به مردم كوفه، از موضع حضرت در قضيه صلح دفاع كرد و به آنان دستور داد، تا زمانى كه معاويه در قيد حيات است، هيچ گونه تحركى نداشته باشند.

امام حسن عليه‌السلام خودش هم صلح با معاويه را از هزار ماه بهتر مى دانست. يك بار كه از حضرت درباره علت صلح سؤ ال شد، فرمود:

(لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِّنْ أَلْفِ شَهْرٍ)

اين دفاع از امام حسن عليه‌السلام تنها براى اين بود كه اموال و شخص معاويه را رسوا كرد و او را وادار ساخت تا اهداف شوم خود را علنى كند، و نيز فرصت نابودى اسلام و از بين بردن اهل بيت و شيعيان را از امويان گرفت و راه را براى قيام و انقلاب امام حسين عليه‌السلام و نابودى حكومت پليد امويان و محو آن از صحنه روزگار براى هميشه هموار كرد.

## مواضع مهم

مواردى از تاكيد و تصريحات امام حسن عليه‌السلام مبنى بر اين كه وى فرزند پيغمبر است و از اهل بيت او - كه خدا طاعتشان را واجب كرده -بيان شد. امام حسن عليه‌السلام با اين تصريحات مى خواست توطئه شوم و پليد دشمنان اهل بيت را خنثى سازد و مساله امانت و اهل بيت عليه‌السلام را در وجدان و شعور امت مسلمان زنده نگه دارد.

از امور ديگر، وصيت امام حسن عليه‌السلام است كه در آن فرمود وى را در كنار جد بزرگوارش دفن كنند. هر چند امام - همان طور كه خود در همين وصيت اشاره كرده و حوادث آينده او را تصديق كرد- كاملا مى دانست كه عايشه و بنى اميه بدين امر راضى نمى شوند، با اين وجود وصيت فرمود كه وى را در كنار پيغمبر خدا عليه‌السلام دفن نمايند.

باشد كه مسأله امانت و اهل بيت عليه‌السلام پويايى خود را در جامعه حفظ كند.

همين مسأله موجب گرديد تا دور قبر پيامبر عليه‌السلام ديوارى كشيدند.

اين وصيت امام تنها براى اظهار همين ارتباط حضرت با پيامبر بود، ارتباطى كه امويان و دارو دسته آنان مى كوشيدند آن را از بين ببرند. از سوى ديگر، امام مى خواست با اين وصيت تاكيد نمايد كه اينان كسانى هستند مظلوم و ستم ديده كه عده اى ظالم حقوقشان را غصب كرده و ميراثشان را به تاراج برده اند، همان طور كه پدرش فرمود:

«ارى تراثى نبها؛»

ميراث خود را تاراج رفته مى بينم.»

امام مى خواست كينه و كرامت درونى حكام اموى و دار و دسته آنان از اهل بيت نبوت عليه‌السلام را كه خدا و رسولش بارها و بارها به تنها به محبت آنان، بلكه به مودتشان نيز امر كرده بود، براى مردم روشن كند.

از منبر پدرم فرود آى!

در اين باب، امام حسن عليه‌السلام موضع بسيار مهم ديگرى نيز دارد. اين موضع گيرى در قبال ابوبكر است. بدين صورت كه روزى امام خود را به مسجد رسول خدا رساند و ابوبكر را كه در جايگاه پيغمبر خدا نشسته بود و خطبه مى خواند، مخاطب ساخت و فرمود: انزل عن منبر ابى؛ از منبر پدرم فرو آى.»

ابوبكر در پاسخ گفت: راست گفتى، به خدا سوگند! كه اين منبر پدر توست، نه منبر پدر من. پس اميرالمؤ منين عليه‌السلام كسى نزد ابوبكر فرستاد و گفت: او كودك خرد سالى است و ما به وى فرمان نداديم. ابوبكر گفت: ما نيز تو را متهم نمى دانيم.

بايد در اين فرمايش اميرالمؤ منين كه «ما او را فرمان نداديم » دقت كرد. اين مطلب نمى رساند كه حضرت مى خواست امام حسن عليه‌السلام را تكذيب كند و يا اينكه موضع او را محكوم نمايد.

اميرالمؤ منين راست مى فرمايد؛ چه امام حسن عليه‌السلام كسى نبود كه نياز به فرمان گرفتن از كسى داشته باشد. به فضل الهى و با احساس قوى و فكر ثاقب خويش متوجه نقشه دشمنان شده بود و از طرفى از نزديك با حوادث آشنايى داشت.

بلكه در عمق آن مى زيست؛ از اين رو طبيعى است كه بداند مسؤ ول است كه اين توطئه را نقش بر آب كند و حقوق اهل بيت عليه‌السلام را در وجدان و شعور امت زنده نگه دارد، و از طرفى نيز بر وصى پيامبر لازم بود كه مواظب باشد تا تشنجات و مسائل حادى پيش نيايد كه به مصلحت اهل بيت و اسلام نباشد.

## موضع امام حسين عليه‌السلام

جاى هيچ گونه شگفتى نيست اگر مى بينيم كه سيدالشهدا، حسين بن على عليه‌السلام نيز موضعى كاملا مشابه موضع برادرش، منتها در مقابل خليفه دوم، عمر بن خطاب، اتخاذ مى كند. عمر او را گرفت و با خود به خانه برد و تلاش كرد تا از حضرت اقرار بگيرد كه آيا پدرش به او دستور داده و به او فهماند كه خود اقدام به اتخاذ چنين موضعى كرده است.

بعضى از روايات مى گويد كه عمر در همان جا اين سؤ ال را از امام پرسيد و امام جواب منفى داد. آن گاه گفت: به خدا سوگند! كه منبر پدر توست و آيا ما نعمتى غير از بركت وجود شما داريم؟ حتى موى سرمان نيز به بركت شما مى رويد.

ابوبكر مصلحت نديد كه اميرالمؤ منين را در مورد موضع امام حسن عليه‌السلام متهم كند، اما عمر اكنون كه خود را در حكمرانى قوى و نيرومند احساس مى كند و اكنون كه اين موضع در زمينه سياسى به نفع كسانى غير از اهل بيت عليه‌السلام تثبيت شده، تلاش دارد تا منبع و سرچشمه اين مخالفت ها را شناسايى كند و قبل از اين كه فرصت از دست برود و مادامى كه به نظر خودش قدرت انجام چنين عملى را دارد، آن را نابود كند.

اين موضع گيرى هاى حسنين عليهما‌السلام مبارزه طلبى عميقى براى سلطه حاكم به شمار مى رفت، آن هم در دقيق ترين و خطيرترين مسأله اى كه حكومت سعى داشت امور مربوط به آن را به نفع خويش تثبيت كند، يعنى مسأله امامت، و از طرفى متوجه شد كه تا حد زيادى در اهداف خويش موفق بوده است. حال كه اين موضع گيرى هاى حسنين به وقوع مى پيوندند، تمامى معادلات خدشه ناپذير خود را بر هم زده مى بيند.

حسنين عليه‌السلام دو شاخه از نهال امامت و درخت رسالت بودند كه به خوبى شرايط حاكم بر جامعه خود را درك و به طور صحيح و دقيقى آن را ارزيابى مى كردند و بر اين اساس به عنوان يك وظيفه شرعى و يك مسؤ وليت الهى موضع گيرى مى كردند، اما تكليف شرع و موضع پدرشان اگر چه در ظاهر امر با موضع اين دو تفاوت داشت، بدون شك - همان طور كه بدان اشاره كرديم - در خدمت همين اهداف بود و در همين راستا گام بر مى داشت.

## حسنين و اذان بلال

شايد راه دورى نرفته باشيم، اگر بگوييم كه داستان اذان بلال هم - چنان كه در ذيل مى آيد - در خدمت همين اهداف قرار داشت و در مسيرى حركت مى كرد كه مواضع آن دو در قبال ابوبكر و عمر در آن سير مى كرد.

خلاصه داستان بدين قرار داشت: پس از رحلت پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بلال ديگر در مدينه نماند و در شام به سر مى برد. به خاطر خوابى كه ديده بود، روزى براى زيارت قبر رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه آمد. در حالى كه بر سر قبر پيامبر مناجات مى كرد، حسنين به منظور زيارت قبر جد و مادرشان متوجه قبر رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شدند. چون بلال آن دو را ديد، غم و اندوه او تجديد شد. فورا به سوى آن دو شتافت و آنان را در بغل گرفت و به سينه چسبانيد و گفت: «كانى بكما رسول الله، گويا با ديدن شما، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مى بينم.»

به او گفتند:

«اذا رأيناك ذكرنا صوتك واءنت تؤ ذن لرسول الله و نشهى اءن نسمعه الان بعد غيابك الطويل،»

چون تو را ديديم به ياد صدايت افتاديم كه براى رسول خدا اذان مى گفتى. ميل داريم كه صدايت را پس از مدتى مديدى كه آن را نشنيده ايم بشنويم.»

بلافاصله بلال بر بام مسجد رفت و شروع به گريستن كرد. صدايش از مسجد به سوى خانه هاى مدينه روانه شد: «الله اكبر»، «لا اله الا الله»، «محمد رسول الله»، عواطف و احساسات مردم تحريك شد و صداى گريه و شيون شهر مدينه را فرا گرفت.

ذهبى در كتاب خود، سير اعلام النبلاء، مى گويد: چون بلال گفت: «اشهد ان محمدا رسول الله»، زنان از خانه هاى خود بيرون ريختند و مردم گمان كردند كه رسول خدا از قبر بيرون آمده است. ديده نشده كه مردان و زنان مدينه به حدى كه آن روز گريه كردند، گريه كرده باشند.

اين غير از اذانى است كه بلال به درخواست فاطمه زهرا (س) گفت، زيرا همان طور كه روايت فوق به صراحت بيان مى كند، اذان بلال در پاسخ به دعوت حسنين عليه‌السلام بعد از وفات حضرت زهرا عليه‌السلام بود.

## امام حسن عليه‌السلام و پرسش هاى مرد بيابانگرد

امامت بر دو ركن اصلى و اساسى استوار است: 1. نص، 2. علم.

از اين روست كه مى بينيم ائمه عليه‌السلام على الدوام مى كوشيدند تا نص بر امامت را بيان و تثبيت نمايند. ديديم كه امام حسن عليه‌السلام در بسيارى از اقوال و مواضع خود به اين مسأله توجه داشت و بدان اهتمام مى ورزيد. در يكى از خطبه هايش فرمود:

«ما هستيم كه خدا اطاعت ما را واجب كرده، و ما هستيم يكى از دو يادگار گرانبهاى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و در اين مورد به حديث غدير و اعلميت و غيره استدلال فرمود.»

اين شيوه عمومى ائمه عليه‌السلام و شيعيان آزاده آنان بود. اميرالمؤ منين على عليه‌السلام در راه كوفه و در مواضع ديگر، مردم را بر حديث غدير به گواهى گرفت.

امام حسين عليه‌السلام در منى مردم را بر حديث غدير گواه گرفت، و ديگر مواضعى كه فعلا مجال تتبع آن نيست.

در مورد ركن دوم امامت، يعنى علم نيز وضع به همين منوال است ائمه عليه‌السلام همواره بر اين مطلب تاءكيد داشتند كه تنها اينان و ارثان علم رسول خدايند و جفر و جامعه و غير ذلك پيش آنهاست.

از طرفى اميرالمؤ منين على عليه‌السلام را ديديم كه سعى داشت از همان منوال كودكى امام حسن عليه‌السلام صفت علم امامت را در او او اثبات كند، تا آگاهى اش از علومى كه ديگران به ذره اى از آن نرسيده اند، دليلى بر امامت و رهبرى حضرت باشد.

ملاحظه مى شود كه اميرالمؤ منين اهتمام مى ورزيد تا علم امام را براى كسانى كه خلافت را به دست گرفته اند و صاحبان اصلى آن را از حق خدادادى آنان محروم كرده و به كنارى زده اند اظهار كند، و در نتيجه به آنان و امت مسلمان بفهماند كه اينان شايستگى چيزى را كه در دست گرفته اند ندارند، چه رسد به اين كه كوچكترين حقى در آن داشته باشند.

در اين باره، آن حضرت اسلوبى در پيش گرفت كه موجب گرديد مردم آن را براى يكديگر نقل كنند و در مجالس خود از آن به عنوان يكى از نوادر نام ببرند.

چرا كه پاسخ كودكى كه هنوز به سن ده سالگى نرسيده به پرسش هاى مشكل و غامض، چيزى است كه موجب دهشت و شگفتى مردم شده، توجه آنان را به خود جلب مى كند.

قاضى نعمان در كتاب شرح الاخبار به سند خود از عبادة بن صامت و جماعتى از ديگران نقل مى كند كه مرد بيابانگردى نزد ابوبكر آمده و گفت:

من در حال احرام چند تخم شتر مرغ را پخته و خورده ام، اكنون بگو تكليف من چيست و چه چيزى بر من واجب است؟

ابوبكر كه نتوانست پاسخ او را بدهد گفت:

قضاوت در اين مسأله بر من مشكل است، و او را به سوى عمر راهنمايى كرد. عمر نيز او را به عبدالرحمن معرفى كرد و او نيز در پاسخ مرد عرب درماند، و چون همگى درمانده شدند، آن مرد را به اميرالمؤ منين راهنمايى كردند و چون به نزد اميرالمؤ منين آمد، حضرت به حسنين اشاره كرده فرمود:

«سل أى الغلامين شئت، اى اعرابى! آيا شتر دارى؟»

گفت: آرى.

فرمود:

«فاعمد الى ما أكلت من البيض نوقا، فاضربهن بالفحول، فما فصل منها فأهده الى بيت الله العتيق الذى حججت اليه»

به عدد تخم هايى كه خورده اى، شترهاى ماده را با شترهاى نر وادار به جفت گيرى كن و هر بچه شترى كه متولد شد به خانه خدا كه در آن حج به جاى آوردى هديه كن!»

اميرالمؤ منين عليه‌السلام فرمود:

«ان من النوق السلوب و منها ما يزلق»

(پسرجان!) شتران گاهى بچه مى اندازند و گاهى هم بچه مرده به دنيا مى آورند.

حسن عليه‌السلام فرمود:

«ان يكن من النوق السلوب و مايزلق، فان من البيض مايمرق»

(پدر جان!) اگر شتران گاهى بچه مى اندازند و يا بچه مرده به دنيا مى آورند، تخم نيز گاهى فاسد و بى خاصيت مى شود.»

در اين وقت، حاضران صدايى شنيدند كه مى گفت:

«يا الناس ان الذى فهم هذا الغلام هو الذى فهمه سليمان بن داود»

اى مردم! كسى كه به اين پسرك فهمانيد، همان كسى بود كه به (حضرت) سليمان فهمانيد.»

در اين جا داستان ديگرى نيز هست و آن داستان كسى است كه چون ديد فرد بى گناهى كشته مى شود، اقرار كرد كه قاتل واقعى من هستم. اميرالمؤ منين حكم كرد كه قصاص از اين مرد برداشته شود، زيرا اگر او انسانى راا كشته، انسان ديگرى را زنده كرده است و هر كس انسانى را زنده كند، بر او قصاص نيست.

ابن شهر آشوب گويد:

«در كافى و تهذيب از امام باقر عليه‌السلام روايت شده كه آن حضرت فرمود: اميرالمؤ منين عليه‌السلام فتواى اين قضاوت را از فرزندش حسن جويا شد و او در

پاسخ گفت: هر دو اين ها بايد آزاد شوند و خونبهاى مقتول از بيت المال پرداخت شود! على عليه‌السلام پرسيد: چرا؟ امام عرض كرد: چون خداى تعالى فرموده:

(وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا)

هر كس انسانى را زنده كند، گويا همه مردم را زنده كرده است.»

پرسش هاى ديگرى نيز هست كه اميرالمؤ منين عليه‌السلام در مورد سداد، شرف و مروت و نيز ديگر صفات از فرزندش امام حسن عليه‌السلام پرسيده و امام عليه‌السلام به يكايك آنها پاسخ فرموده است.

مردمى پرسش هايى درباره ناس، اشباه الناس و نسناس از امام پرسيد كه حضرت او را به امام حسن عليه‌السلام راهنمايى كرد و آن حضرت به آنها پاسخ داد.

از ديگر سوى، اميرالمؤ منين از فرزندش امام حسن عليه‌السلام پرسيد:

«بين ايمان و يقين چقدر فاصله است؟ فرمود: چهار انگشت. فرمود چگونه؟

امام حسن فرمود: ايمان آن است كه با گوش خود مى شنوى.»

مردى خدمت اميرالمؤ منين عليه‌السلام شرفياب شد و پرسش هايى از او كرد؛ از جمله سؤ ال كرد: وقتى انسان مى خوابد، روحش به كجا مى رود؟ چگونه انسان چيزى را به خاطر مى آورد و چيزى را از ياد مى برد، و چگونه افراد به دايى يا عموى خود شباهت پيدا مى كنند؟ اين مرد در نظر گرفته بود كه اگر حضرت به اين پرسش ها پاسخ دهد، بدان معناست كه كسانى كه حقش را غضب كرده اند، اهل ايمان نيستند و اگر از پاسخ آنها درمانده، وى و ديگران در يك سطح بوده و با هم برابرند.

در آن موقع اميرالمؤ منين و فرزندش امام حسن عليه‌السلام و سلمان (ره) در مسجدالحرام بودند. اميرالؤ منين آن مرد را به امام حسن عليه‌السلام هدايت كرد.

امام حسن عليه‌السلام طورى پاسخ داد كه آن مرد قانع شد. اميرالمؤ منين خبر داد كه او خضر است.

معاويه كسى را نزد اميرالمؤ منين فرستاد تا از حضرت بپرسد: «فاصله ميان حق و باطل چه اندازه است؟ قوس و قزح و نيز مؤ نث چيست؟ آن ده چيز كه برخى سخت تر از برخى ديگر است كدام است؟» اميرالمؤ منين او را به امام حسن عليه‌السلام راهنمايى كرد و حضرت به همه آنها پاسخ فرمود.

پادشاه روم مسائلى را براى معاويه فرستاده و از او پاسخ خواست، اما معاويه در پاسخ آنها درمانده. مسائل را براى امام حسن عليه‌السلام فرستاد تا حضرت بدان پاسخ گويد.

در بعضى از نصوص آمده كه پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرسش هايى را به امام حسن عليه‌السلام ارجاع داد تا بدآنها پاسخ گويد.

روزى اميرالمؤ منين عليه‌السلام از فرزندش حسن خواست كه نامه اى به عبدالله بن جندب بنويسد؛حضرت نوشت:

«ان محمداكان امين الله فى ارضه، فلما ان قبض محمداكنا اهل بيته، فنحن امناء الله فى أرضه عندنا علم البلايا و المنايا و انساب و مولد الاسلام و انا لنعرف الرجل اذا رأيناه بحقيقة الايمان و بحقيقة النفاق؛»

محمد، امين خدا بر روى زمين بود، و چون قبض روح شد، ما كه اهل بيت او هستيم، امناى الهى بر روى زمين مى باشيم. علم منايا و بلايا، انسان عرب و ظهور اسلام نزد ماست، و چون كسى را ببينيم، به حقيقت ايمان يا نفاق او پى مى بريم.»

پس به ذكر فضائل اهل بيت پرداخت و فرمود:

«ونحن افراط الانبياء و نحن ابناءالاوصياء (و نحن خلفاء الارض»)

ما هستيم سلاله انبيا و ابناى اوصيا (و ماييم خلفاى زمين).»

سپس به ذكر منزلت اهل بيت و لزوم ولايت اميرالمؤ منين پرداخت اين نامه، نامه بسيار مهمى است، بد نيست به آن مراجعه نماييد.

ابن عباس نقل مى كند كه گاو ماده اى از كنار حسن بن على عليه‌السلام گذشت. حسن فرمود:

«هذه حبلى بعجله انثى، لها غرة فى جبهتها و رأس ذنبها أبيض؛»

اين گاو، گوساله ماده اى در شكم دارد، پيشانى سفيد است و سر دمش نيز سفيد است.»

به همراه قصاب به راه افتاديم، تا گاو را كشت. گوساله را به همان ترتيب يافتيم كه حسن توصيف كرده بود. به او عرضه داشتيم: مگر خدا نمى فرمايد: « «ويعلم ما فى الارحام» پس چگونه آن را دانستى؟» فرمود:

«انانعلم الخزون المكتوم الذى لم يطلع عليه ملك مقرب و لانبى مرسل، غير محمد و ذريته؛»

ما محزون مكتوم را كه نه ملك مفرب از آن مطلع است و نه پيامبر مرسل، جز محمد و ذريه پاكيزه اش، مى دانيم.»

تفصيل اين مطلب و ساير پرسش ها، در منافع مذكور در پاورقى موجود است، بدان جا رجوع كنيد. از جمله آنچه كه حضرت درباره نوشته هاى روى بال ملخ بيان كرده و ابن عباس آن را از علم مى داند، در آن جا آمده است.

## سهم بندى بيت المال

عمر در سهم بندى بيت المال سياست خاصى را دنبال كرد كه در ميان توده مردم و جامعه اسلامى پيامدهاى بدى به دنبال داشت و آثار سوئى از خود به جاى گذاشت، سياستى مبتنى بر تعصبات جاهلى كه امتيازات مادى و نژادى كاملا در آن مشهود بود، در حالى كه اسلام و پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سعى زيادى در نابودى و ريشه كن كردن آن امتيازات داشتند.

اهل بيت و در رأس آنها اميرالمؤ منين عليه‌السلام به شدت اين سياست عمر را محكوم مى كردند. به همين خاطر، قريش كينه حضرت را به دل گرفتند و براى جنگ با او لشكرها بسيج كردند و شمشيرها كشيدند. چه حضرت آنان را از امتيازاتى كه عمر به آنها بخشيده بود و مهم ترين آن ها امتياز سهميه بندى بيت المال بود، محروم ساخت.

اين سياست غلط در جهتى سير كرد و چيزى را پايه گذارى نمود كه خلفا و دارو دسته آنها فكرش را نكرده بودند و اصولا مايل نبودند چنين مسأله اى پيش آيد، و اگر هم متوجه آن بودند، ديگر راه فرارى از آن نداشتند.

اين مسأله يك امر واقعى بود كه مى بايست آن را محافظت كرد و به نحوى به آن توجه نمود، يعنى اعتراف ضمنى و بلكه صريحى از جناب هياءت حاكمه و در رأس آنها عمربن خطاب، شخصيت قدرتمند و با نفوذ عرب، به فضائل حسين عليه‌السلام زيرا عمر آن دو را رزمندگان بدر ملحق كرد تا مردم را به مقام ممتازى كه داشتند و كسى نمى توانست آن را ناديده بگيرد، يا خود را در مورد آن به نادانى بزند، آگاه نمايد.

روزى عمر مالى را تقسيم كرد و به اين دو، بيست هزار درهم بخشيد و به پسرش عبدالله هزار درهم. پسرش او را ملامت كرد و گفت: تو هجرت و سابقه مرا در اسلام مى دانى و با اين حال بين من و اين دو كودك فرق مى گذارى و آنان را بر من مقدم مى دارى.

(معلوم مى شود اين مسأله در اوايل خلافت عمر اتفاق افتاده است). عمر گفت: «واى بر تو! جدى مثل جد آن دو برايم بياور تا به تو هم به اندازه آنان بدهم.»

## امام حسن عليه‌السلام در شورا

آن گاه كه عمربن خطاب مورد ضرب ابولؤ لؤ قرار گرفت، شورايى براى تعيين خليفه پس از خويش تعيين كرد به نحوى كه در تاريخ معروف است. سپس به اعضاى شورا گفت:

«بعضى از شيوخ انصار را در شورا داخل كنيد، اما كسى از آنان در خلافت سهيم نيست و حسن بن على و عبدالله بن عباس هم به خاطر خويشاوندى با پيامبر در شورا حاضر شوند، باشد كه از وجود آن دو در شورا بركتى نصيب شما گردد، اما در خلافت با شما شركت ندارند. فرزندم عبدالله نيز به عنوان مشاور در شورا حضور مى يابد، اما سهمى در خلافت ندارد.»

سپس اينان در شورا حضور يافتند.

به نظر مى رسد پس از وفات رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يعنى بعد از بيعت رضوان و بعد از قضيه فدك كه حضرت زهرا، حسنين عليه‌السلام را به گواهى گرفت - به نحوى كه گذشت - اين اولين بارى بود كه امام حسن عليه‌السلام به طور رسمى در يك مسأله سياسى كه از نظر ديگران رسميت داشت - شركت مى كرد.

ملاحظه مى شود كه عمر تنها به ذكر امام حسن عليه‌السلام بسنده كرد، ولى نامى از امام حسين عليه‌السلام به ميان نياورد. شايد مسأله اى كه بين آن دو به وقوع پيوست و امام حسين عليه‌السلام فرمود: از منبر پدرم فرود آى، هنوز از ياد خليفه دوم نرفته و هنوز كينه او را به دل داشت و همين موجب گرديد كه حسين عليه‌السلام را در شورا شركت ندهد.

عبدالله بن عباس را كه مورد احترام و اهتمامش بود، نام برد، شايد براى تلافى و جبران موضعى كه پدرش عباس در قبال آنان اتخاذ كرده بود. چه اگر نگوييم عباس در بسيارى از اوقات از شدت بحران بين على عليه‌السلام و آنان مى كاست - چنان كه در بيعت با ابوبكر و مسأله ازدواج عمر با ام كلثوم، دختر اميرالمؤ منين عليه‌السلام پيش آمد - لااقل بايد گفت كه وى هرگز متعرض سلطنت و حكومت آنان نشد، و از همه بالاتر اين كه عباس در قتل سران قريش در جنگ بدر شركت نداشت، از اين رو مى بايست خدمات عباس را طورى جبران كرد، و براى همين بود كه فرزندش را به عنوان ناظر در شوراى تعيين خليفه شركت داد.

از سوى ديگر، عمر مى خواست كسانى را به عنوان همتاى امام حسن عليه‌السلام مطرح كند و با شركت دادن ابن عباس و پسر خود در شورا مى خواست بگويد: درست است كه حسن عليه‌السلام امتيازات خاصى دارد، اما ديگران هم تمامى امتيازات را از دست نداده اند و مانند وى از آن بهره اى دارند. از طرفى مى بينيم كه عمر در اين مسأله نقش مهمى به پسرش عبدالله واگذار كرد. عبدالله پدرش را اسوه و الگويى مى دانست كه بايد از او فرمان برد و او امرش را اطاعت كرد و در برابر نظرها و خواسته هاى او تسليم بود و از آن تعدى نكرد.

طبعا عمر مى دانست كه شخصيت و شكوه وى تا چه اندازه در فرزندش تاءثير داشته و كاملا اطمينان داشت كه وى خواهد كوشيد ماءموريت محوله را كاملا اجرا كند.

با اين وجود مى بايست كارى كرد كه جلو بسيارى از پرسش هاى مردم در اين باره گرفته شود و ديگر كسى نپرسد كه چرا عمر فرزندش را در شورا شركت داد و او را ناظر بر كار اعضاى آن و بلكه مشاور قرار داد.

هدف عمر از شركت دادن امام حسن عليه‌السلام و ابن عباس در شورا- به نحوى كه آرزو مى كرد از حضور آنان در شورا بركتى نصيب اعضا شود - اين بود كه خود را طرح اين نقشه، يك فرد با ورع و تقوا جلوه دهد، و از طرفى بسيارى از اتهامات و شك و ترديدهاى افراد شكاك را از خود دور ساخته و يا حداقل از شدت آنها بكاهد.

اين بود چيزى كه مى توانستيم در اين فرصت كوتاه از حادثه فوق، به طور اختصار براى شما بيان كنيم.

موضع اميرالمؤ منين عليه‌السلام در شورا و سوگندهاى حضرت به مواضع و فضائل خود و اقوال پيامبر درباره اش، هر گونه دورانديشى عمر را باطل كرد و موجب تثبيت همان شك و ترديدهايى گرديد كه عمر از آن بيم داشت، و حتى آن را شعله ور گردانيد.

چرا امام حسن عليه‌السلام حضور در شورا را پذيرفت؟

بايد متذكر شد كه اين نيز درست مانند حضور على عليه‌السلام در اين شورا بود چه اميرالمؤ منين عليه‌السلام در شورا شركت كرد تا علامت سؤال بزرگى در مقابل نظر عمر قرار دهد كه گفته بود: نبوت و امامت ابدا در يك خاندان جمع نمى شود؛ يعنى حضرت مى خواست بفهماند كه اگر امامت و نبوت قابل جمع در يك خانواده نيست، پس چرا خود وى على عليه‌السلام را كانديد خلافت كرده است؟!

از طرف ديگر امام عليه‌السلام قصد داشت كه نگذارد مسأله امامت به فراموشى سپرده شود؛ از اين رو لازم دانست با شركت خود در شوراى كذايى، اين مسأله را در وجدان و شعور امت اسلامى زنده نگه دارد.

حضور امام حسن عليه‌السلام نيز در اين شورا، بدين معنا بود كه از عمر اعتراف بگيرد كه وى از كسانى است كه حق دارد در امور سياسى و حتى بزرگ ترين و خطرناك ترين مسأله اى كه امت پيش روى دارد، مشاركت داشته باشد، و همين كه مردم نظاره گر شركت حضرت در اين شورا باشند، به حضرت امكان خواهد داد كه در آينده در قضاياى سرنوشت ساز، نظر خويش را اعلام كند، هر چند از وى پذيرفته نشود از سوى ديگر مى خواست به مردم نشان دهد كه مى توان گفت: «نه» و ميل داشت طواغيت اين كلمه را با گوش خود بشنوند و تنها به اين دليل كه يك نفر هاشمى گفته، نتوانند آن را رد كنند چه، حالا حضرت مى تواند نگويد كه عمر (همان كسى كه تنها گفته هاى ويقابل قبول است) شركت بنى هاشم را در قضاياى مهم و سرنوشت ساز سياسى و حتى در همين مسأله پذيرفته است.

آرى، همه اين مطالب مى تواند توجيه گر و بلكه دليلى بر رجحان و حتى حتمى بودن مشاركت امام حسن عليه‌السلام در شورا و اجابت خواسته عمر در اين زمينه باشد.

همچنين امام حسن عليه‌السلام با اين عمل خود از عمر اعتراف گرفت كه وى كسى است كه بايد مردم با نظر تقدس به وى بنگرند و در اين حد با حضرتش معامله كنند.

اين چيزى جز نتيجه اقوال و مواضع رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در قبال حسنين عليه‌السلام نمى باشد، كه عمر و ديگر صحابه از حضرت ديده و شنيده بودند.

بنابراين هر كس با آن دو طور ديگرى رفتار كند- هر چند از طرف عمر نصب شده و به او اطمينان داده باشد و مورد محبت و احترام او نيز باشد - متعدى و ظالم است؛ حتى خط و راءى كسى كه بر مردم حكمرانى دارد و علاقه و ارتباط خود را با وى به رخ ديگران مى كشد، در اين باره، با اين نظر عمر اختلاف دارد.

آرى، همان طور كه ديديم امام رضا عليه‌السلام فرمود:

«ان الذى دعاه للدخول فى ولاية العهد، هو نفس الذى دعا اميرالمؤ منين للدخول فى الشوى»

آنچه مورد پذيرش ولايت عهدى از سوى حضرت شد، همان چيزى است كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام را وادار كرد تا در شورا شركت كند.»

ما اين مطلب را دركتاب خود، زندگانى سياسى امام رضا عليه‌السلام توضيح داده ايم بدان جا رجوع كنيد.

# فصل سوم: زندگانى سياسى امام حسن عليه‌السلام در عهد عثمان

## امام حسن عليه‌السلام در وداع با ابوذر

«يا عماه! لو لا انه ينبغى للمودع اءن يسكت، وللمشيع اءن ينصرف، لقصر الكلام، و اءن طال الاسف و قد اءتى من القوم اليك ماترى، فضع عنك الدنيا بتذكر فراغها، و شدة ما اشتد منها برجاء ما بعدها، و اصبر حتى تلقى نبيك و هو عنك راض»

اى عمو جان! از آن جايى كه براى وداع كننده شايسته است كه سكونت كند و بدرقه كننده خوب است كه باز گردد سخن كوتاه خواهد، اگر چه تأسف طولانى و دراز است. اين مردم با تو كردند آنچه كه خود مشاهده مى كنى، پس دنيا را با يادآورى جدايى از آن، از خود واگذار، و سختى دشوارى ها و ناكامى هاى آن را به اميد روزهاى پس از آن، بر خود هموار كن، و شكيبايى و صبر پيشه كن تا اين كه پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در حالى ديدار كنى كه وى از تو خشنود و راضى باشد.»

اين بود كلماتى كه امام حسن عليه‌السلام خطاب به ابوذر بر زبان آورد، آن گاه كه با پدر و برادر و عمويش عقيل و پسر عمويش، عبدالله بن جعفر، و ابن عباس با وى توديع مى كرد. آرى ابوذر همان صحابى جليل القدرى كه در راه دين و حقيقت به مبارزه و جهاد بى امان با غاصبان خلافت و حاكمان ستمگر پرداخت و در اين مسير هر گونه ظلم و شكنجه و توهين را به جان خريد و سرانجام در تبعيدگاه خود (ربذه) تنها و غريب به ديار معشوق شتافت.

اين سخنان حضرت، نمايانگر موضع قوى و نيرومندش در قبال دخل و تصرفات و اعمال خلاف شرع و نارواى هياءت حاكمه بود.

موضعى كه مبتنى بود بر حق و حقيقت و عقيده استوار.

امام حسن عليه‌السلام با اين كلمات خود، در تحقق اهداف عالى ابوذر سهيم است، چرا كه در آن اوضاع و احوال لازم بود براى بيدارى امت مسلمان از خواب غفلت و آگاهى مسلمين از وقايعى كه مى گذشت و حوادثى كه به وقوع مى پيوست، فريادى برآورد و به آنان تفهيم نمود كه چنين نيست كه همواره بايد حاكم مؤ اخذه نشود. حاكم، بر قانون تفوق و برترى ندارد، بلكه بايد پشتيبان و مدافع قانون باشد و هر گاه مرتكب اعمال خلاف گرديد يا مقام و منصب را در خدمت هواهاى نفسانى و منافع خصوصى خود قرار داد، هر كس حق دارد در مقابل او موضع گيرى كند و از حق دفاع نمايد و از هيچ تلاش و كوششى در راه زدودن ظلم يا حيف و ميلى كه از وى سر زده دريغ نورزد.

از طرف ديگر، از آن جاى كه شرايط و اوضاع و احوال چنان است كه به اميرالمؤ منين و فرزندانش حسن و حسين عليه‌السلام و پيروان مخلص آنان فرصت اتخاذ چنين موضعى را - آن طور كه ابوذر كرد - نمى دهد لااقل بايد نظر خويش را كه همان اسلام حقيقى است، در مورد ابوذر و موضع بر حق او اعلان نمايند.

اين كار مى تواند به موضع ابوذر ابعاد عظيم تبليغاتى، فكرى و سياسى داده، از آثارى كه در آينده به دنبال خواهد داشت حمايت كند از اين رو على رغم ممانعت عثمان از بدرقه ابوذر، اميرالمؤ منين عليه‌السلام دست دو فرزندش حسن و حسين عليه‌السلام را گرفت و همراه برادرش عقيل و برادرزاده اش عبدالله بن جعفر و ابن عباس براى توديع وى بيرون آمد آن گاه برخورد حضرت با مروان پيش آمد و منجر به ماجراى ديگرى شد كه بين آنان و خليفه به وقوع پيوست. به اين حوادث، مورخان زيادى اشاره كرده اند اميرالمؤ منين عليه‌السلام اقدامات ديگرى نيز انجام داد كه فعلا مجال بررسى آن نيست.

اگر به دقت در سخنان حضرت مجتبى عليه‌السلام در وداع ابوذر بنگريم، خواهيم ديد كه حاوى موارد زير بود:

تأسف عميق از رفتار هياءت حاكمه با ابوذر، تشويق وى به ادامه مبارزه، رضايت پروردگار و خشنودى رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اين عمل.

از طرفى امام عليه‌السلام كوشيد تا تحمل اين ظلم عظيم و جنايت بزرگ را بر دوش ابوذر آسان كند و بينشى به او بدهد كه از شدت سختى بكاهد و رويارويى با سختى هايى را كه از اين به بعد در انتظار اوست، برايش قابل تحمل سازد؛ از اين رو فرمود:

«دنيا را با يادآورى جدايى آن، از خود واگذار و سختى دشوارى ها و ناكامى هاى آن را به اميد روزهاى پس از آن بر خود هموار كن!»

اين گفته هاى حضرت، بيانگر راز حقيقى (بينش توحيدى نسبت به دنيا و آخرت) است كه مى تواند شخصيت فرد مسلمان را از هر سلاح و قدرتى كه در دست طغيانگران و اشرار است، قوى تر و مستحكم تر نمايد، و از سوى ديگر قادر است انسان مسلمان را طورى بار آورد كه با رضايت و اطمينان تمام هر آنچه در اختيار دارد و حتى جان خويش را در كف اخلاص گذاشته، در اين راه فدا كند، و بالاتر از آن، وى را آن چنان سازد كه با احساسى مالامال از سرور و خوشحالى و بلكه سرشار از شادمانى و سعادت، چنين از جان گذشتگى كند.

## شركت امام حسن عليه‌السلام در فتوحات

1. گويند: طبرستان به دست سعيدبن عاص، سركرده مجاهدان مسلمان، در سال 30ه‍ فتح شد.

پيش از آن، مردم طبرستان با سويد بن مقرن در زمان عمر به پرداخت خراج مصالحه كرده بودند، ولى در زمان عثمان، سعيدبن عاص به آن جا لشكر كشيد حسن و حسين و ابن عباس از افراد سپاه سعيدبن عاص بودند.

درباره شركت امام حسن عليه‌السلام ابونعيم مى گويد:

«حسن به عنوان رزمنده وارد اصفهان شد و از آن جا به عزم ملحق شدن به مبارزان گرگان عبور كرد.»

بنابر عقيده سهمى، امام حسن عليه‌السلام و برادرش امام حسين عليه‌السلام از كسانى بودند كه وارد گرگان شدند.

2. درباره فتح آفريقا مى گويند:

عثمان به سال 26 سال هجرى ارتشى را براى فتح آفريقا بسيج كرد. سردارى سپاه را به عبدالله بن ابى سرح سپرد. در ميان جنگجويان سپاه تنى چند از صحابه بودند، از جمله: [عبدالله ] بن عباس، پسر ابن عمر، پسر عمروبن عاص، (عبدالله) بن جعفر، حسن، حسين و (عبدالله) بن زبير

## تفسير و توجيه

بعضى سعى كرده اند شركت امام حسن عليه‌السلام در فتوحات را چنين توجيه كنند:

حضرت مجتبى علاقه داشت دامنه نفوذ اسلام گسترش يابد، و از آن جايى كه اين فتوحات را در خدمت دين و در جهت گسترش نفوذ اسلام مى ديد، به صفوف مجاهدان پيوست و وارد ميدان كار زار گرديد كه: « الجهاد باب من ابواب الجنة» و اندوهى را كه به خاطر تضييع حق پدرش به دل داشت، براى نشر حقايق اسلامى در پرده مصلحت فرو پوشيد، زيرا آنچه براى اهل بيت عليه‌السلام اهميت خاص داشت، اسلام بود و فدا شدن در راه آن و نه چيز ديگرى.

به تعبير مرحوم حسنى:

بعيد نيست كه على بن ابى طالب و فرزندانش عليه‌السلام در راه نشر اسلام و اعتلاى عقيده توحيدى، همه امكانات و نيروهاى خود را بسيج كنند، و اگر حق خود را در خلافت مطالبه مى كنند به خاطر نشر اسلام و تعاليم رهايى بخش آن است.

از اين رو اگر اسلام در مسير اصلى خود قرار گيرد، چه مانعى دارد كه آنان نيز سربازانى باشند در خدمت اسلام و مسلمانانى؛ حتى اگر در اين راه، آزار و ايذايى نيز به آنها برسد، با جان و دل مى پذيرند. به راستى كه اميرالمؤ منين بارها فرمود: «والله لا سلمن ما سلمت امور المسلمين و لم يكن فيها جور الا على خاصه.»

مرحوم حسنى، عدم شركت حسنين عليه‌السلام در معركه هاى نبرد اسلامى در روزگار عمر بن خطاب را على رغم اين كه درگيرى با مشكلات در مناطق مختلف به شدت ادامه داشت و فتوحات يكى پس از ديگرى نصيب مسلمين مى شد و غنائم بسيار زيادى از اكناف و اطراف به سوى مدينه سرازير بود و با وجود اين كه امام حسن عليه‌السلام در ساليان پايانى خلافت عمر، به سن بيست سالگى رسيده بود و معمولا اين سن براى جنگيدن در ميدان هاى نبردى كه پير و جوان مسلمين براى شركت در آن از هم سبقت مى گرفتند، معمولا مناسب است، چنين توجيه مى كند:

«شايد علت عدم شركت آن دو در جنگ هاى دوره عمر اين بود كه اميرالمؤ منين عليه‌السلام از دخالت در امور دولتى و سياسى كناره گيرى كرده بود. ما شك نداريم كه عدم شركت امام در جنگ ها و فتوحات اسلامى، به خاطر شانه خالى كردن از بار مسؤوليت و تمايل به حفظ جان نبود، بلكه آن طور كه بيشتر راويان گفته اند، براى اين بود كه عمر به خاطر مصالح سياسى كه بيشتر به نفع خود وى بود تا اسلام، بسيارى از بزرگان صحابه را ممنوع الخروج نموده و تقريبا چيزى شبيه زندگى اجبارى در مدينه بر آنان تحمل كرده بود.

امام حسن عليه‌السلام نيز به منظور خدمت به اسلام و نشر تعاليم آن و نيز براى حل مشكلاتى كه براى مسلمين پيش مى آمد، در كنار پدرش باقى ماند و از مدينه خارج بشد.»

## نظر درست

ما نيز نمى توانيم اين توجيه را بپذيريم و اعتقاد داريم كه حسنين عليه‌السلام در هيچ كدام از فتوحات روزگار خلفا شركت نداشتند، و نيز معتقديم كه اين فتوحات عموما به نفع اسلام نبود، بلكه بر عكس ضربه اى بود بر پيكر اسلام. ما نظر خود را به دليل زيل خلاصه مى كنيم:

## 1. آثار فتوحات بر مردمى كه سرزمينشان فتح مى شد

واضح است كه به دنبال اين فتوحات، از طرف هياءت حاكمه هيچ گونه اهتمامى در جهت ارشاد، آموزش و پرورش و تربيت صحيح اسلامى مردم صورت نگرفت، تا عقيده اسلامى در درون آنان رسوخ كرده و به صورت يك نيروى عقيدتى در آيد كه بتوان وجدان و ضمير انسانى را با معانى اصيل بارور سازد، و از آن جا بر كليه حركات و سكنات افراد سايه افكند و روح آنان را با مفاهيم و خصايص اسلامى انسانى عالى غنا بخشيده، در سازندگى انسان موثر افتد و نقش خويش را در تبلور ويژگى ها و خصايص اخلاقى بر اساس همان مفاهيمى كه اعتقاد اسلامى را در وجدان و درون آنها شكوفا نموده، به منصه ظهور رساند.

آرى، در خلال بيست سال، دامنه نفوذ اسلام به طورى گسترش يافت كه چندين برابر فتوحات اسلامى در عهد پيامبر عظيم الشأن اسلام گرديد، اما اخنلاف اين و آن از زمين تا آسمان بود.

رسول اكرم عليه‌السلام به اظهار مسلمانى و بيان شهادتين و انجام بعضى از شعائر و ظواهر اسلامى، به طور سطحى قناعت نمى كرد، بلكه براى مردم آن بلاد معلمان و مربيانى اعزام مى كرد تا ضمن آموزش كتاب خدا و حكمت و احكام دينى، آنان را ارشاد و موعظه كنند.

اما از آن طرف، فتوحات انجام شده در روزگار خلفا و امويان، هيچ گونه تعليم و تربيت و آموزش و پرورشى را به همراه نداشت و كادرهاى ورزيده اى كه كه مأموريتهاى آموزشى مهم را در قلمرو وسيع با ساكنان زياد انجام دهد، وجود نداشت. خلفا و فاتحان نيز به اين امر مهم و حياتى اهميت نمى دادند.

از تسليم شدگان تنها خواسته مى شد كه به يگانگى خدا و رسالت پيامبر اكرم عليه‌السلام شهادت داده، بعضى از تكاليف و شعائر اسلامى را به صورت ظاهرى و خالى از محتواى اعتقادى و بدون رسوخ در درون وجدان به جاى آورند؛ از اين روست كه مى بينيم در بعضى از كتابهاى تاريخ آمده است: بسيارى از مناطق توسط سپاهيان مسلمان فتح مى شد، اما پس از زمان اندكى به كفر و عصيان بر مى گشتند و براى بار دوم توسط مسلمين گشوده مى شد.

پيامبر اكرم عليه‌السلام از سوى خداوند ماءمور بود كه از مردم، هم اسلام بخواهد و هم ايمان:

«قالت الاعراب آمنا قل تومنوا ولكن قولوا اسلمنا، و لما يدخل الايمان فى قلوبكم».

خلفا و كشورگشايان مسلمان فقط ظاهر مسلمانى را از مردم مى خواستند و بس؛ ما اين سهل انگارى را در ميان قريش و ديگران به عيان مى بينيم، حتى بسيارى از صحابه رسول خدا عليه‌السلام نيز همين روش را در پيش گرفته بودند.

موسى بن يسار گويد:

«اصحاب رسول خدا عليه‌السلام بيانگردهاى خشنى بودند؛ ما ايرانيان كه آمديم، دين اسلام را خالص گردانديم.»

بدين ترتيب مردمى كه سرزمينشان پس از رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فتح شد، بر همان آداب و رسوم و مفاهيم جاهلى حاكم بر حركات و سكنات و روابط و مناسبات اجتماعى خود به طور عام باقى ماندند، و اسلام به در جايشان جاى گرفت و نه در ضميرشان ريشه دوانيد، چه رسد به اين كه در اسلام ذوب شوند و اسلام بر آنان حكم فرما باشد و در ميانشان حركت ايجاد كند. آثار و عواقب طولانى اين پديده، بسيار تأسف آور بود، زيرا در نظر آنانى كه از آن بهره بردارى مى كردند و از اسلام جز اسمى و از دين جز رسمى سراغ نداشتند، اين آداب و رسوم و مفاهيم جاهلى و انحرافات و روابط و مناسبات قبيله اى و طمع ورزيهاى شخصى و ديگر كارهاى غير انسانى كه به دنبال داشت اگر نگوييم به نظرشان بر گرفته از اسلام بود، بايد حداقل بگوييم كه آن را مخالفت و معارض اسلام نمى ديدند و در نظرشان هيچ گونه تضاد و تعارضى با هم نداشت، و كار را به جائى رساندند كه اسلام به عنوان حافظ آن مطرح شد و اين مفاهيم و آداب و رسوم لباس اسلام به تن كرد و رنگ دين به خود گرفت؛ از اين رو در پوشش اسلام و در زير چتر حمايتى آن در امن و امان به سر بردند.

اسلام در نفوس بسيارى از حاكمان و اعوان و انصارشان كه به خاطر مصاحبت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و رؤ يت آن حضرت در ميان توره مردم مكان و منزلتى داشتند، چندان رسوخ نكرده بود و بر انحرافات، مفاهيم و آداب و رسوم جاهليت باقى بودند و از مقام و موقعيت خود در راه تثبيت آن ها از هيچ كوششى فروگذار نكردند، حتى از راه جعل حديث و انتساب آن به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در اين راه كوشيدند. در تبعيض نژادى و برترى دادن عرب بر عجم و موارد ديگرى كه بدان اشارت رفت، وضع به همين منوال بود.

خلاصه اين كه گسترش اسلام و نشر تعاليم عالى آن، به هيچ وجه مورد اهتمام و كوشش زمامداران نبود.

هرگاه اسلام مردم ظاهرى و بدون بعد عقيدتى و عارى از هر گونه اصول و قواعد علمى و فرهنگى باشد و در روح و روان و عقل و وجدان انسان طورى جايگزين نشود كه به صورت يك محرك وجدانى و درونى درآيد، به تدريج متلاشى خواهد شد و در حركات و مواضع انسان اثرى از خود به جاى نخواهد گذاشت.

از طرف ديگر، مردم به چنين اسلامى عادت خواهند كرد و اسلام به صورتى در نظرشان جلوه خواهد كرد كه هيچ منافاتى با انواع انحرافات و جنايات غير انسانى نداشته باشد. اگر نگوييم كه چنين اسلامى، به كالبد شكافى هاى بسيار دقيق و عميقى نيازمند است كه خيلى از نيروها و امكانات را به تحليل برده و بخش عظيمى از آن را به هدر خواهد داد، حداقل بايد بگوييم: هدايت اين مردم به سوى اسلام اصيل در درازمدت، كارى مشكل و طاقت فرسا خواهد بود، در حالى كه مى توانستند با پيروى و تأسى از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و حركت در خط پيامبر عظيم الشاءن جلو بسيارى از اين مصائب و مشكلات را بگيرند و واقعه را قبل از وقوع علاج كنند.

از سوى ديگر، جنين جامعه اى از امنيت و مصونيت كافى برخوردار نخواهد بود، تا آن را از گزند حوادث و دستبرد اشرار و بيگانگان و حتى كسانى كه آن را وسيله اى براى انهدام و ضربه زدن به اسلام حقيقى قرار داده اند، نگهدارى كند.

اسلامى كه مانع رسيدن آنها به انحرافات و خواسته ها و اميال نفسانى مى شود. با مراجعه به تاريخ در مى يابيم كه اين مسأله خصوصا در زمان امويان و پس از آن تحقق يافت.

يك متن تاريخى درباره جامعه تاريخى عراق در عصر امام حسن عليه‌السلام مى گويد:

«گروه هاى گوناگون از مردم با آن حضرت بودند. برخى از شيعيان او و پدرش، برخى از خوارج كه هدفشان تنها جنگ با معاويه بود و مى خواستند از هر راهى شده با معاويه بجنگند و برخى از آنان مردمانى فتنه جو و حريص به غنيمت هاى جنگى كه دين و ايمانى نداشتند، برخى نيز افراد دو دل بودند كه عقيده و ايمان محكمى به آن حضرت نداشتند و برخى ديگر روى غيرت و عصبيت قومى و پيروى از سران قبائل خود به سوى اسلام آمده بودند و دين و ايمانى نداشتند.»

على رغم اينكه عراق نزديك ترين منطقه به مركز خلافت اسلامى بود، و على رغم اينكه از سوى هيات حاكمه نسبت به عراق كه مركز هدايت سپاهيان مسلمان براى فتح مناطق شرقى بود، عنايت خاصى مبذول مى شد، مى بينيم جامعه عراق در روزگار امام حسن عليه‌السلام جنين وضعى داشت تا چه رسد به مناطق ديگر كه يا دور از مركز خلافت بود يا به دلايلى بد آنها اهميتى داده نمى شد.

در مورد اين جامعه، در بحث خود درباره خوارج به طور مفصل صحبت كرده ايم. اميدواريم كه در آينده نزديك بتوانيم اين بحث را به پايان برسانيم، ان شاء الله.

در متن فوق، اين قسمت قابل ملاحظه است كه مى گويد: «برخى از شيعيان او و پدرش بودند... «چرا كه ما معتقديم اين عده آن قدر زياد نبودند كه بتوان آنها را در برابر سايرين مذكور در اين نص قرار داد و به حدى نبودند كه بتوانند در مقابل آنان عرض اندام كنند.

«زيرا مردم در مورد على عليه‌السلام اكراه داشتند و در دل شك و ترديد. دل به دنيا بسته بودند، افراد مخلص در ميانشان كم بودند، مردم بصره با او مخالف بوده و كينه اش را به دل داشتند. اكثر كوفيان و قاريان آن در مقابل او بودند و مردم شام و اكثر قريش هم از حضرت دل خوشى نداشتند.»

كسى از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه حضرت فرمود:

«كان على بن ابى طالب عند كم بالعراق، يقاتل عدوه و معه اصحابه و ما كان منهم خمسون رجلا يعرفونه حق معرفته و حق معرفه امامته؛»

على ابن ابى طالب با شما در عراق بود. با اصحاب خود عليه دشمنش مى جنگيد، منتها در ميان آنها پنجاه نفر كه حق حضرت و امامتش را چنان كه بايد بشناسند، يافت نمى شد.»

در جنگ صفين على عليه‌السلام به عدى بن حاتم فرمود:

«پيش بيا! عدى آن قدر نزديك شد كه گوشش در مقابل بينى على عليه‌السلام قرار گرفت.

حضرت فرمود: واى بر تو، عموم كسانى كه امروز با من هستند، بر من عصيان مى ورزند و نافرمانى ام مى كنند، اما معاويه در ميان كسانى است كه از او اطاعت مى كنند و فرمان مى برند.»

از طرفى در آن زمان، رفتار حكام با مردم عموما اسلامى نبود. نگاهى گذرا به چگونگى برخورد آنان با مردم براى تبيين اين وضعيت كافى است.

به عنوان نمونه به مطلب زير توجه فرماييد:

«اهالى افريقا نسبت به ساير ممالك، بسيار مطيع و آرام و فرمانبردار بودند، تا اين كه در زمان هشام بن عبدالملك اعيان و مبلغان عراقى در افريقا رخنه كردند. آنها با مشورت و تبليغ عراقيان دست به عصيان زدند و پراكنده شدند كه تا به امروز (زمان مؤ لف) اين وضعيت ادامه دارد. آنها مى گفتند: به سبب جرم و جنايت عمال هرگز با اولياى امور خود مخالفت نمى كنيم. مبلغان عراقى به آنها گفتند: بايد آنها را امتحان كنيم.

عده اى حدود بيست و چند مرد به نمايندگى از مردم افريقا، به ديدار هشام آمدند.

اما به آنها اجازه ملاقات داده نشد. ناگزير بر «ابريش » وارد شدند و به او گفتند: به اميرالمؤ منين بگو كه امير ما با لشكرى كه او ما و سربازان خود تشكيل داده به جنگ مى رود، چون غنايمى به دست مى آوريم ما را محروم كرده، آن را به لشكر خاص خود اختصاص مى دهد. آن گاه مى گويد: شما در اين حرمان بيشتر ثواب مى بريد، و چون بخواهيم يك شهر و قلعه را فتح كنيم، او ما را بر سايران مقدم مى دارد كه سپر لشكر او شويم.

آن گاه مى گويد: اجر و ثواب شما در اين جان فشانى بيشتر است. از اين گذشته، لشكريان شكم گوسفندان را زنده زنده مى شكافند و بره ها را از شكم آنها بيرون آورده، و پوست مى كنند و مى گويند: از اين پوست براى خليفه پوستين تهيه مى كنيم.

براى يك پوست هزار ميش را مى كشند و ما اين كارها را تحمل مى كنيم. سپس آنان ما را دچار گرفتارى ديگرى كردند و آن، اين كه هر دوشيزه زيبائى را از ميان ما مى ربودند.

ما پس از اين ظلم و تجاوز اعتراض كرده و گفتيم: ما در كتاب خدا و سنت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نديده ايم كه چنين امرى جايز باشد. ما هم مسلمان هستيم. اكنون آمده ايم بدانيم آيا اين كارها به دستور امير المؤ منين انجام مى گيرد يا نه.

آنها مدتى در آنجا بدون نتيجه اقامت كردند، تا اين كه زاد و راحله آنان تمام شد و نااميد شدند. آن گاه صورتى از اسامى خود را نوشته به وزرا دادند و گفتند: اگر اميرالمؤ منين راجع به ما پرسيدند، خبر دهيد كه ما از افريقا آمديم و ناميد بر گشتيم.

آن گاه به سوى افريقا رهسپار شدند. اول كارى كه كردند، عامل هشام را كشتند و پرچم تمرد و عصيان بر افراشتند و بر افريقا مستولى شدند.

خبر شورش به هشام رسيد. وضع و حال نمايندگان را پرسيد. اسامى را به او دادند، دانست كه اين عده همان كسانى هستند كه بر ضد او قيام كرده اند.»

يك متن تاريخى ديگر مى گويد:

«قتيبه بن مسلم بر اهل طالقان وارد شد. عده زيادى از مردم آن جا را كشت، كه در تاريخ نظير آن شنيده نشده بود. در مسافت چهار فرسنگ از دو طرف، چوب هاى دار نصب كرده، عده بسيارى را در دو جانب جاده به دار كشيدند كه همه به يك نسق به هم پيوسته بودند.»

يكى از فرماندهان در فتح گرگان، به اهالى شهر امان داد، به شرط اين كه حتى يك تن از آنها كشته نشود. اما حصار كه گشود، به جز يك تن، تمام آن ها را كشت.

فرمانده ديگرى با اهالى قنسرين مصالحه كرد. يكى از شرايط صلح اين بود كه قلعه و ديوار شهر را ويران كند و چنين هم كرد.

والى خراسان از اهل ذمه سمرقند و ماورأالنهر خواست كه اسلام آورند و گفت: در صورتى كه مسلمان شوند و دعوتش را بپذيرند و اسلام آوردند، اما وى از آنان مطالبه جزيه كرد؛آنان نيز اعلان جنگ كردند و با وى به نبرد پرداختند.

هنگامى كه عقبه بن نافع، والى معاويه بن ابى سفيان، به افريقا وارد شد، مردم را از دم شمشير گذراند، زيرا وقتى اميرى وارد مى شد، از وى اطاعت مى كردند و بعضى هم اظهار اسلام مى نمودند، اما همين كه امير از آن جابر مى گشت، پيمان مى شكستند و از اسلام بر مى گشتند.

ابن اثير مى گويد:

«چون ايرانيان هجوم اعراب و غارت آنها را در سودا ديدند، به رستم و فيروزان كه هر دو از فرمانروايان ايرانى بودند گفتند: اختلاف و كشمكش شما دو سردار به جايى رسيده كه ايرانيان را تباه و ايرانيان را خوار نمودند.»

امثال اين مطالب اينقدر زياد است كه مجال تتبع و استقصاى آن نيست. به همين خاطر بود كه مقاومت مردم در سرزمينهاى فتح شده شديدتر شد و بسيارى از آنان پيمان شكستند، به نحوى كه مسلمين مجبور شدند بسيارى از مناطق را بيش از يك بار فتح كنند. (در گذشته اشاره اى به اين مطلب داشتيم).

## 2. آثار فتوحات بر فاتحان

سياستهاى تبعيض در سهميه بندى بيت المال و برترى بخشيدن عرب بر عجم و اقامت اجبارى بزرگان صحابه در مدينه و سپردن پستهاى مهم و فرماندهى سپاهيان به گروهى خالص، غالبا بر اساس مقررات و معيارهاى اسلامى نبود، بلكه معيار اصلى اين بود: برخوردارى از حمايت هيأت حاكمه، يا ملاقات پيامبر عليه‌السلام در برهه اى كوتاه و بالاخره قريشى بودن.

همين سياست ها بود كه از اين ملت پيروز، ملت مغرور و خودپسندى به وجود آورد كه حد و مرزى براى خود نمى شناخت و طبقه اى از ثروتمندان به وجود آورد كه مال و ثروت منكوبشان كرد و نعمت هاى فراوان مسرورشان ساخت و در اين راه هيچ گونه مانع و رادعى از طرف دين و وجدان سد راهشان نبود.

اكثر آنان از فرزندان و اعضاى هياءت حاكمه و خويشان و نزديكان و به ويژه از قريش بودند. امت مسلمان هر جنايتى از اينان ديد. توسط همين ها بود كه اسلام به ورطه هلاك افتاد.

آرى، مناصب، مقهورشان ساخت و فتوحات به لحاظ غنايم و اسيرانى كه به همراه داشت و موجب گسترش و نفوذشان گرديد، دهانشان را آب انداخت. هر يك به خود غره شد و ديگران را كوچك شمرد، خود را بزرگ ديد و تكبر پيشه كرد. چه با واقعيات موجود، براساس تفكر جاهليت برخورد مى كردند كه قبيله با اساس هر چيزى مى دانست به امت بهائى نمى دادند.

از طرفى فرد را مقياس هر چيز و منشاء تمامى برخوردها و مناسبات و تمامى مواضع و تحريكات خود مى دانست، نه گروه را آنان شديدا به تقويت و تثبيت سلطنت و حكومت خود همت گمارند و با پول و رشوه، و وعده پست و مقام، انصار را در اطراف خود جمع كردند؛ سپس با ازدواجهاى قبيله اى سعى نمودند خود را با سران قبائل و طوايف قدرتمند نزديك كنند. براى نيل به اهداف مورد نظر، سياستهاى ديگرى نيز در پيش گرفتند كه در بسيارى از اوقات، خشونت و ارعاب، و قتل و كشتار، تنها يكى از آن ها بود، همچنين به گسترش نفوذ و حكومت خود (در مناطق مختلف) به اين اعتبار كه در درجه اول، ملك شخصى و قبيله اى آنان است، ادامه دادند.

اگر ابوبكر و عمر نمى دانستند كه خليفه اند يا پادشاه، معاويه، پسر ابوسفيان، خود را پادشاه بالفعل ناميد. عده ديگرى نيز خود را پادشاه مى دانستند. عمر هم خود را در بعضى از مناسبت ها پادشاه مى خواند.

معاويه و امويان - و حتى بسيارى از مردم - آنان را ملوك قيصرى مى دانستند و داشت و به تقويت آن كمك مى كرد؛ از اين رو اگر تشخيص مى دادند كه روزى مانع آنان از رسيدن به آمال و آرزوها و اهدافشان خواهد شد، آن را در هم كوبيده از ريشه نابود مى كردند.

پس استفاده كنندگان اصلى فتوحات - خصوصا در درازمدت - همين قشر خاص بودند و هم اينان بودند كه اشياى نفيس را ربودند و زمين هاى بزرگ و طلا و غنائم خالصى را براى خود برداشتند، و نيز زنان زيبا - زنانى را كه به عنوان اسير و كنيز به اسارت در آورده بودند - مختص خود مى دانستند. در روزگار خلفاى سه گانه، ثروت اينان به ارقام افسانه اى رسيده بود. متون تاريخى، اين مطلب را تاييد مى كند.

در زمان حكومت امويان، اين ارقام افرايش يافت و چند برابر شد. حكومت اموى حد و مرزى براى خود قائل نشد. اين حكومت اشرافى، دين و ايمان چندانى نداشت. خالد قسرى، حقوق سالانه اش به بيست ميليون درهم مى رسيد. اين در حالى بود كه اموال اختلاسى وى از صد ميليون تجاوز مى كرد.

مى بينيم عمربن خطاب كه گفته مى شود از زاهدين مردم بود و حتى مى گويند: چون از دنيا رفت، مالى از خود بر جاى نگذاشت، آن طور كه بعضى از نصوص بيان مى كند، از بيت المال ارتزاق مى كرد و بر خود بسيار سخت مى گرفت، زمانى دچار مخمصه و گرفتارى شديدى شد.

با يارانش در اين باره مشورت كرد، آنان راى دادند كه به اندازه قوت خود از بيت المال بخورد.

همين عمر كه اين چنين درباره اش گفته مى شود، جهل هزار درهم صداق و مهريه يكى از همسرانش كرد، و به يكى از دامادهايش كه از مكه بر او وارد شده بود، ده هزار درهم از اصل مال خود هبه كرد.

مى گويند: يكى از فرزندان عمر، سهم الارث خود را به عبدالله بن عمر، به صدهزار درهم فروخت.

مويد اين مطلب، گفته ابويوسف است كه مى گويد:

«عمر چهار هزار اسب نشان دار در راه خدا داشت. به هر كس كه سهمش اندك بود يا نيازى داشت، يكى از آن ها را مى داد و به او گوشزد مى كرد كه اگر آن را خسته كنى يا علف و آب ندهى تا لاغر شود، ضامن هستى، اما اگر با آن به جهاد رفتى و زخمى برداشت با تو خود آن را زخمى كردى، بر عهده تو چيزى نيست.»

چنان كه به نظر مى آيد، اين اسب ها از آن خود عمر بود. وى اين عمل را به قصد نزديكى به خدا انجام مى داد و اگر درست باشد كه ارث يكى از فرزندان او صدهزار درهم بود، اين هم بعيد نمى نمايد.

اين در زمانى بود كه بسيارى از مردم در سخت ترين شرايطى كه يك انسان مى تواند زندگى كند، روزگار مى گذراندند و بسيارى از آنان تنها دو تكه پارچه داشتند كه با يكى عورت و با ديگرى عقبشان را مى پوشاندند.

شايد به همين خاطر و براى دفاع از جنبه زاهد مآبانه خليفه است كه حسن بصرى تلاش دارد تا خليفه دوم در اين باره دفاع كند. وى ضمن تكذيب كسى كه مى گفت: «عمر به ثلث مالش - چهل هزار - وصيت كرد»، كوشيد تا آن را جنين توجيه نمايد:

«به خدا سوگند چنين نيست! مال عمر كمتر از اين بود كه ثلث آن چهل هزار باشد. شايد وى به اين مال سفارش كرده و بازندگانش آن را اجازه داده اند.»

به هر حال مى توان شواهد و ادله فراوانى مبنى بر اهتمام شديد حكام و دار و دسته آن ها را در جمع آورى مال و ثروت و رسيدن به غنيمت - به حق يا به ناحق -، جمع آورى كرد. كافى است كه بدانيم: زياد، حكم غفارى را به خراسان فرستاد.

حكم، غنائم زيادى به دست آورد. زياد به او نوشت:

«امير مؤ منان مرقوم داشته است كه سفيد و سرخ را براى او انتخاب كنيم و ذره اى طلا و نقره بين مسلمانان تقسيم نمود.» حكم از اجزاى اين فرمان سر باز زد و آن را در ميان مسلمين تقسيم نمود. معاويه كسى را فرستاد كه او را دست بند زد و به زندان انداخت، تا اين كه با همان قيد و بندها جان داد و دفن گرديد. او مى گفت:

«همانا من مخاصم هستم.»

از زمان خليفه دوم آزار و اذيت مردم براى گرفتن خراج شروع شد.

همان طور كه ديدم اينان از اهل ذمه كه مسلمان مى شدند نيز خراج مى گرفتند و دليل مى آوردند كه خراج در حقيقت به منزله ماليات سرانه بندگان است و اسلام آوردن بنده، ماليات را از وى ساقط نمى كند. عمربن عبدالعزيز اين سياست را ادامه نداد و ماليات فوق را از ميانى كه مسلمانان مى شدند نمى گرفت.

عمر بن خطاب تلاش كرد تا از مردى كه اسلام آورده بود جزيه بگيرد. چه در نظر وى، اين مرد مسلمان شده بود تا در پناه اسلام باشد. آن مرد در پاسخ عمر گفت: اسلام، خودش پناه است. عمر نيز گفت: راست گفتى، اسلام خودش پناه است.

داستان چند برابر كردن خراج نصاراى تغلب، توسط عمر بن خطاب نيز معروف و مشهور است و نيازى به بيان ندارد.

خالد بن وليد در حالى كه لشكريان خويش را مخاطب ساخته بود و آنان را براى فتح سرزمين سواد تشويق مى كرد، چنين گفت:

«آيا نمى نگرند كه چگونه غلاف اين ديار همچون كوه بر روى هم قرار گرفته است؟ به خدا سوگند! اگر جهاد در راه خدا و دعوت مردم به سوى او هم بر ما واجب و چيزى جز معاش زندگى بر ما لازم نبود، باز هم نظر ما اين بود كه با مردم اين سرزمين بجنگيم، تا از ديگران نسبت به آن سزاوارتر باشيم و گرسنگى و فقر را براى كسانى واگذار كنيم كه در فقر و تنگدستى به سر مى برند و راهى را كه شما در پيش گرفته ايد و جهادى را كه شما انجام مى دهيد رها كرده اند.»

در فتح «شاهرتا» بعضى از بزرگان مسلمان به اهالى شهر امان مى دادند، اما مسلمانان از اين امر نا خشنود بودند، تا اين كه مساله را با عمر بن خطاب در ميان گذاشتند. عمر نوشت: «برده مسلمانان از مسلمانان است و امان او امان آنها.»

راوى مى گويد: «با اين بيان عمر، غنايمى كه بر آن اشراف پيدا كرده بوديم، از دست داديم.»

يكى از شعرا در هنگام مرگ مهلب سرود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الا ذهب الغزو القرب الغنى  |  | و مات الندى والجود بعد الهلب  |

پس از مهلت، هم جنگ هايى كه مردم را به پولدارى نزديك مى ساخت از بين رفت و هم جود و كرم در ميان مردم به خاموشى گراييد.

آرى، اين فتوحات براى پر كردن جيب جنگجويان و احيانا تقويت بنيه نظامى آنان براى پيروزى بر خصم نبود.

آنچه خالدبن وليد بيان كرد، تمام حقيقت نيست، زيرا آنچه به طبقه مستضعف سپاه مى رسيد، تنها بخش بسيار اندكى از غنائم بود كه براى رفع نياز و سد جوع آنها كافى نبود و آن قدر كم بود كه بلافاصله تمام مى شد، در حالى كه اينان جلو داران سپاه و طلايه داران فتح شده بود. همان طور كه درباره مردم افريقا گذشت (كسانى كه نزد هشام بن عبدالملك، خليفه اموى، آمدند تا از رفتار كار گزاران وى شكايت كنند) همين افراد از بسيارى از امتيازات محروم مى شدند، اما اكثر شان در اين جنگ ها منبعى براى عيش و نوش خويش فراهم ديده و از اين راه به مال و ثروتى هر چند ناچيز و اندك دست يافتند.

همين امر موجب شد كه اگر هم در ميانشان كسى كم ترين اطلاعى از احكام اسلامى داشت، از تمامى اعمال و كردار شيطانى و غير اسلامى حاكمان چشم پوشى كرده، آن را ناديده بگيرند.

بعضى از نهضت ها كه عليه نظام حاكم شروع مى شد، گرچه گاهى نتايجى به همراه داشت، اما چيزى نمى گذشت كه در برابر ضربات خرد كننده و كوبيده نظام حاكم از پاى در آمد و به پايان ميرسيد.

به هر حال، جنگ براى به دست آوردن مال و غنيمت، صفت مشخصه اين فتوحات بود. آن چنان كه در نظر دارم - اگر چه على رغم برسى زياد نتوانستم فعلا آن را پيدا كنم - در بعضى از معركه ها طرف مقابل، اسلام خويش را اعلام مى كرد، اما چون فاتحان در اموال و زنانشان طمع داشتند، به آن وقعى نمى نهادند و حتى آنان را دروغگو قلمداد كرده و آن را ناديده مى گرفتند.

در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز آثار اين پديده را مى بينيم، زيرا در آن موقع هنوز مسلمانان به مرحله نضج و كمال نرسيده بودند و با اسلام و احكام آن به نحو مطلوب و شايسته اى تعامل نداشتند و تمايلات جاهلى و طمع ورزى هاى دنيوى هنوز هم در ميان آنها ديده مى شد. حارث بن مسلم تميمى - كه پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وى را به همراه عده اى براى شركت در سريه اى اعزام كرده بود - مى گويد:

«چون به مغار رسيديم، اسبم را حركت دادم و از همراهانم پيشى گرفتم. مردم قبيله بت آه و ناله به استقبال ما آمدند. به آنان گفتم: بگوييد: «لا اله الا الله» تا در امان باشيد. آنان نيز تهليل به جاى آوردند. همين كه همراهانم از راه رسيدند، مرا بر اين كار توبيخ و سرزنش كردند و گفتند: ما را از غنيمتى محروم كردى كه به ما روى كرده بود.

وقتى برگشتيم، ماجرا را خدمت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كردم. حضرت در حق من دعا كرد و مرا بر اين امر تحسين و آفرين گفت. آن گاه فرمود: خداوند در ازاى هر نفر از آنان برايت فلان و فلان مقدار ثواب و پاداش نوشته است.»

ابن ابى الحديد معتزلى در مقام اصرار بر لزوم وارد شدن على عليه‌السلام در شوراى شش نفره به دليل كينه و بغض شديد قريش و عرب نسبت به او، مى گويد:

«اما اسلام بسيارى از اعراب چنين نبود، چه گروهى از آنان به پيروى از سران قبايل خود اسلام آوردند و گروهى به طمع در غنائم، عده اى به خاطر ترس از شمشير مسلمانان شدند و گروهى هم بنام غيرت و عصبيت قومى و براى پيروز شدن بر ديگر قبايل، گروهى هم اسلام را پذيرفتند، زيرا با دشمنان و مخالفان اسلام، عداوت و دشمنى داشتند.»

از همه اين ها گذشته، طبيعى مى نمايد كه زندگى همراه با تنعم و رفاه هيات حاكمه و اطرافيان آنان و نيز كام جويى از زنان زيبا و كنيزان دلفريب، موجب گردد كه بذر رفاه طلبى و سلامت خواهى و تن پرورى در دل ها افشانده شود و سبب شود كه ديگران خود را به خطر انداخته و در راه كسب امتيازات بيشتر و حفظ آن، قربانى نمايند.

از طرف ديگر، همين كنيز كانى كه به جرگه مسلمين در نيامده بودند، يا هنوز اسلام و مسلمانى در قلوب آنان ريشه ندوانيده بود، در ميان جامعه اسلامى به سر مى بردند و تربيت و پرورش نوزادان مسلمان را بر عهده داشتند، چه اين كه اين كودكان، فرزندان خود كنيزكان بوده باشند يا فرزند مادران آزاده. از اين رو مى بينيم كه بسيارى از اشراف و رؤ ساى آنان از مادرانى به دنيا آمده اند كه نصرانى بودند، مثل:

1. حارث بن ابى ربيعه مخزومى؛

2. خالد قسرى؛

3. عبيده سلمى؛

4. ابو اعور سلمى؛

5. حنظله بن صفوان؛

6. عبدالله بن وليد بن عبدلملك؛

7. يزيد بن اسيد؛

8. عثمان بن عنبسه بن ابى سفيان؛

9. عباس بن وليد بن عبدلملك؛

10. مالك بن ضب كلبى؛

11. شقيق بن سلمه، ابووائل؛

12. عبدالله بن ابى عمروبن حفص بن مغيره مخزومى؛

13. عمر بن ابى ربيعه؛

14. ابوسلمه بن عبدالرحمن؛

15. يوسف بن عمرو.

طلحه نيز در زمان عمر با يك زن يهودى ازدواج كرد، و با وجود اين كه عمر خود يك غلام نصرانى داشت كه مسلمان نشده بود و زمان وفات خود آزادش كرد، به ابوموسى كه منشى اش يك برده نصرانى بود اعتراض كرد! معلم فرزندان سعدبن ابى و قاص نيز نصرانى بود.

اگر بخواهيم تمامى موارد را در اين جا بر شماريم، بحث به درزا خواهد كشيد.

به هر حال، تربيت و پرورش نوزادان توسط اين كنيزكان، مى توانست از ميزان پاى بندى دينى مردم بكاهد و التزام اين كودكان را به احكام اسلامى به شدت كاهش دهد و طبيعتا خطرى جديد براى اسلام و مسلمانان به همراه آورد؛ از اين روست كه مى بينيم امامان بزرگوار شيعه عليه‌السلام مى كوشيدند تا بردگان و كنيزكان را با تعليمات اسلامى شايسته اى تربيت كنند و آنان را در راه خدا آزاد سازند.

اسلام به طور وسيع و گسترده اى آزادى بردگان را تشويق كرده، براى اين كار، وسايل اجبارى و اختيارى زيادى قرار داده است كه خود مى تواند مسأله بردگى را از بين برد. دين اسلام، آزادى بردگان را امرى راجح و شايسته قرار داده كه هيچ وسيله اى نياز ندارد.

از سوى ديگر مى بينيم آن موقع كه احكام در صدد پرورش جوانان براى مناصب و مقامات عاليه و نيز شكوفايى شخصيت آنان بر مى آيند، از فتوحات اسلامى در زمينه ارضاى خواسته ها و اشباع غرور جوانى آنان بهره بردارى مى كنند، حتى معاويه، پسرش يزيد را وادار مى كرد كه فرماندهى سپاهى را كه براى فتح منطقه اى اعزام مى شد، بر عهده بگيرد.

به علاوه، از فتوحات اسلامى در جهت دور ساختن معترضات و نيز كسانى استفاده مى نمودند كه از اعمال و دخل و تصرفات نا به جاى حكام و اطرافيان آنان ناراضى بودند و صدا به اعتراض مى گشودند؛ براى نمونه و به عنوان شاهدى بر مدعا، يك مورد را متذكر مى شويم:

آن گاه كه خشم و تنفر عمومى از عثمان به اوج خود رسيد و اوضاع وخيم گرديد، مشاوران و كارگزاران خود را خواست و براى رويايى و مقابله با تنفر و انزجار عمومى و خواسته هاى مردم كه مى گفتند: بايد عثمان عمال خود را عوض كند و افراد بهترى به جاى آنان به كار گمارد، با آنان به مشورت پرداخت و نظر آنان را جويا شد.

اين كارگزاران عبارت بودند از: معاويه، عمر وبن عاص، عبدالله بن سعدبن ابى سرح، سعيدبن عاص و عبدالله بن عامر.

عبدالله بن عامر نظر خود را چنين اعلام كرد: «اى امير مؤ منان! راءى من اين است كه به آنان دستور جهاد دهى تا بدين طريق مشغول بوده و كارى به كار تو نداشته باشند و آنان را در جنگ ها زياد بدارى تا در برابرت نرم و رام شوند و همه به خود پرداخته و انديشه اى جز زخم پشت مركوب خود و شپش پوستين خويش نداشته باشند.»

در متن ديگرى اضافه مى كند:

«عثمان عاملان خويش را به محل كارشان پس فرستاد و گفت: با كسانى كه آن جا هستند سخنى كنند و آنان را امر كرد كه مردم را در سپاه هاى اعزام شده، زياد نگه دارند و نيز تصميم گرفت مقررى آن ها را لغو كنند، تا اين كه مطيع شوند و به او نياز پيدا كنند.»

هنگامى كه مردم مسلمان برخى از كارهاى عثمان را مورد انتقاد قرار دادند، معاويه نظر داد كه على و طلحه و زبير را بكشد و او رد كرد. معاويه گفت:

پس راه دوم را انتخاب كن!

- كدام راه؟

- آنان را از هم جدا كن تا دو تن با هم در يك شهر نباشند و آنان را در سپاه ها و لشكرها به جاهاى دور دست اعزام كن، تا اين كه زخم مركوب هر كدام برايش از نماز مهم تر باشد.

- شگفتا! بزرگان انصار و مهاجرين و كبار صحابه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ساير اعضاى شورا را از ديارشان اخراج كنم و بين آنان و خانواده شان جدايى افكنم!

يعقوبى درباره معاويه مى گويد:

«هر گاه از كسى چيزى به وى مى رسيد كه آن را خوش نمى داشت، با بذل و بخشش دهانش را مى بست و چه بسا كه او را سر به نيست مى كرد يا همراه سپاهيان به جنگ روانه مى كرد و او را جلو مى انداخت. بيشتر كار معاويه را مكر و خدعه تشكيل مى داد.»

چيزهاى زياد ديگرى نيز در اين باره هست كه در اين فرصت كوتاه، مجال تتبع و استقصاى آن نيست.

## 3. ائمه عليه‌السلام و فتوحات اسلامى

الف) با توجه به مطالبى كه گذشت روشن مى شود كه چرا اميرالمؤ منين عليه‌السلام حتى در زمان خلافت خود، قدمى در جهت اين فتوحات و گسترش بلاد اسلامى بر نداشت، بلكه سعى در تثبيت اصول عقايد و ارزش هاى والا واصيل اسلامى و نشر تفكر قرآنى ناب محمدى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و دادن خط صحيح اسلام به امت و متصديان اداره امور مملكت داشت، چه در زمينه افكار و انديشه ها و چه در زمينه برخوردها و موضع گيرى ها و بلكه در زمينه تربيت و تزكيه نفس.

حضرت عليه‌السلام در خطبه اى به اين مطلب اشاره كرده مى فرمايد:

«و ركزت فيكم رأية الايمان، ووقفتكم على حدود الحلال و الحرام؛»

و پرچم ايمان را در ميان شما نصب نمودم (تا گمراه نشويد) و شما را بر حدود و مراتب حلال و حرام واقف ساختم.»

از طرف ديگر، اميرالمؤ منين عليه‌السلام در ايام خلافت و زمامدارى خود به پاكسازى و تصفيه جبهه داخلى از لوث وجود عناصر فاسدى پرداخت كه هنوز با مفاهيم جاهلى مى زيستند و مى خواستند بر امت مسلمان زورگويى نموده و مقدرات مسلمين را به بازى بگيرند و در راه رسيدن به اهداف شوم غير انسانى خود، از آن استفاده كنند.

ب) مسأله مهم ديگرى كه بايد در اين جا بدان اشاره كنيم، اين است كه در جهاد ابتدايى اجازه امام عادل شرط است و تا امام عادل اجازه ندهد، نمى توان به جهاد ابتدايى اقدام كرد. ما عقيده داريم كه پيشوايان حق، اين فتوحات و شركت در آن به مصلحت اسلام و مسلمانان نمى ديدند.

روايت شده كه حضرت صادق عليه‌السلام به عبدالملك بن عمرو فرمود: يا « عبدالملك، مالى لا اراك تخرج الى هذه المواضع التى يخرج اليها اهل بلادك؟

قلت: وأين؟

حدة، و عبادان، والمصيصة، و قزوين!

انتظارا لامركم و الاقتداء بكم.

اى والله، لو كان خيرا ما سبقونااليه. 2»

چه شده كه مى بينيم با همشهرى هايت به سوى مناطقى كه مى روند خارج نمى شوى؟ كجا

حده، آبادان، مصيصه و قزوين!

منتظر فرمان شما هستم و به شما اقتدا نموده ام.

به خدا سوگند؛ اگر خيرى در آن بود، هرگز از ما پيشى نمى گرفتند.

رواياتى داريم دال بر اين كه ائمه عليه‌السلام نه تنها شيعيان خود را براى شركت در اين جنگ ها ترغيب نمى كردند، بلكه بر عكس، آنان را از چنين اقدامى باز مى داشتند و حتى اجازه مرزدارى به آنها نمى دادند و كمك مالى آنان را در اين مورد، و لو اين كه نذر كرده باشند، قبول نمى كردند.

آرى، درست است كه اگر دشمن به بلاد مسلمين هجوم آورد، بر همگان است كه براى دفاع از اساس اسلام به دفع تجاوز اقدام نمايند، اما نه به خاطر دفاع از حكام و سلاطين.

حضرت على عليه‌السلام در روايتى مى فرمايد:

«لا يخرج المسلم فى الجهاد مع من لا يؤ من على الحكم و لا ينفذ فى الفى امر الله عزوجل؛»

مسلمانان حق ندارد با كسى كه به حكم اسلام ايمان ندارد و در مورد غنائم، امر خدا را اجرا نمى كند، براى جهاد خارج شود.»

ماجراى زير مؤ يد اين مطلب است:

«روزى عثمان، بزرگان صحابه، مثل: على عليه‌السلام طلحه، زبير، سعيدبن زيد و سعد بن ابى و قاص را در مسجد رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جمع كرد و در مورد فتح افريقا با آنان مشورت كرد.

اكثريت رأى دادند كه مصلحت ايجاب مى كند كه افريقا به دست غرض ورزان و هواپرستان و منحرفان نيفتد.»

ائمه عليه‌السلام بدون شك ميل داشتند كه دامنه نفوذ اسلام گسترش يابد و اسلام در سراسر گيتى منتشر شود، اما آن طور كه نصوص تاريخى بيان مى كند، راه و روشى را كه خلفا براى انجام آن در پيش گرفته بودند، اشتباه و خطرناك مى دانستند.

به هر حال مطالبى كه گذشت، براى القاى شك و ترديد در صحت آنچه كه به امام حسن و امام حسين عليه‌السلام نسبت داده مى شود - كه در فتح گرگان و يا فتح افريقا شركت داشته اند - كافى است. با وجود اين، بسيارى از كتب تاريخى كه اسامى شخصيت هاى شركت كننده در فتح افريقا را ذكر كرده اند، نامى از اين دو نبرده اند.

در صورتى كه حسنين عليه‌السلام از شخصيت هايى بودند كه ذكرشان در مناسبت هايى اين چنين، براى سياست حاكم اهميت به سزايى داشت.

اين مطلب به ما مى فهماند كه زير كاسه، نيم كاسه اى بوده و اطمينان به آنچه گفته مى شود، بدون تحقيق و كاوش، كار خوبى نيست و بلكه ظلم به تاريخ و حقيقت است.

ج) مؤ يد مدعاى ما در عدم شركت حسنين عليه‌السلام در فتوحات، مطلبى است كه علامه پژوهشگر، سيد مهدى روحانى، بيان كرده است. او مى گويد:

«على عليه‌السلام دو فرزندش، حسن و حسين عليه‌السلام را از شركت در معركه هاى جنگ صفين بازداشت. در يكى از روزها اميرالمؤ منين عليه‌السلام متوجه شد كه فرزندش حسن عليه‌السلام خود را آماده شركت در كارزار كرده است، بلافاصله فرمود:

«املكوا عنى هذا الغلام لايهدنى، فاننى اءنفس بهذين على الموت، لئلا ينقطع بهما نسل رسول الله؛»

جلو اين پسر را بگيريد تا با مرگ خود پشت مرا نشكند كه من از آمدن اين دو (حسن و حسين (ع» به ميدان كار زار دريغ دارم. مبادا با مرگ آنها نسل رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قطع شود.»

اين در زمانى كه امام حسن عليه‌السلام اولاد زيادى دارد. حال چگونه ممكن است آن دو را اجازه فرموده باشد كه همراه يك فرمانده اموى يا غير اموى از مدينه خارج شوند، آن هم در زمانى كه يا فرزندى نداشت و اگر هم داشت بسيار كم بود؟!

اين مطالب براى ما روشن مى كند كه آنچه به بعضى از بزرگان نسبت داده مى شود، مبنى بر شركت حسنين عليه‌السلام در فتح گرگان و افريقا قبول دارد، غير قابل اعتماد است و نمى توان آن را پذيرفت.

شايد هدف از طرح چنين مسائلى، دادن وجهه شرعى به خلافت عثمان و بيان اين مطلب باشد كه حتى اهل بيت عليه‌السلام نيز آن را قبول داشته ان، تا بدين وسيله مردم را به قبول آن وادار نمايند. در موارد زيادى دارو دسته اموى و هواداران عثمانى چنين كرده اند.

د) اگر بخواهيم بر اين نظر خويش اصرار ورزيده، آن را در توجيه شركت حسنين عليه‌السلام در فتوحات زمان خلفا آن طور كه عده اى گمان كرده اند - معتبر بدانم، بايد متذكر شوم كه بدون شك، جهاد و گسترش نفوذ اسلام و ائمه عليه‌السلام بوده است،

و گرنه چرا اميرالمؤ منين عليه‌السلام اين جهاد مقدس را ترك نمود و مدت 25 سال در گوشه خانه نشست و دست روى دست گذاشت؟ آيا جز همين على عليه‌السلام نبود كه طى ساليان دراز در روزگار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جنگ هايى را به انجام رساند و به مبارزه با هماوردان قريش پرداخت؟

مگر نه اين است كه در آن موقع هيچ جنگى بر پا نمى شد، مگر اين كه على عليه‌السلام پرچمدار آن بود و قهرمانان عرب را به خاك مذلت مى نشاند؟

آيا معقول است كه بگوييم: على عليه‌السلام در اين مدت دراز (25 سال) به زهد و پرهيزگار پرداخت و در انجام واجبات شرعى خود كوتاهى كرد و تعلل ورزيد؟!

يا نه، مسأله چيز ديگرى است و آن اين كه حكام تمايل نداشتند كه على عليه‌السلام در آن فتوحات و در هر آنچه تحت سيطره خود داشتند، شركت داشته باشد، و خودشان حضرت را همچون ساير بزرگان صحابه در مدينه محبوس كرده بودند.

البته اعتذار علامه مرحوم، هاشم معروف الحسنى، در اين باره همين است.

تاريخ، تمامى اين نظرها را رد مى كند و تصريح دارد كه آنان مى خواستند على عليه‌السلام با آن ها همراه باشد، خود حضرت از آن امتناع مى ورزيد.

مسعودى مى گويد:

«آن گاه كه عمر با عثمان بن عفان در مورد جنگ با ايرانيان به شور و مشورت پراخت، عثمان چيزهايى به وى گفت. از جمله گفت: سپاه اعزام كن و هر كدام را با سپاه بعدى تقويت نما و مردى را بفرست كه در كار جنگ، تجربه و بصيرت كافى داشته باشد!

عمر گفت: او كيست؟

- على بن ابى طالب

پس او را ببين و با وى گفتگو كن!بنگر كه آيا به اين كار راغب است يا نه؟!

عثمان بيرون شد و على را ملاقات كرد و با او به مذاكره پرداخت، اما على عليه‌السلام اين را خوش نداشت و رد كرد. عثمان به نزد عمر آمد و جريان را به اطلاع او رساند.»

بلاذرى نيز اين مسأله را به اختصار بيان كرده است؛ و مى گويد:

«عمر از على عليه‌السلام خواست براى فرماندهى سپاه اسلام به قادسيه عزيمت كند؛ على عليه‌السلام خواهش عمر را رد كرد؛ از اين رو عمر، سعدبن ابى وقاص را اعزام كرد.»

در داستان ديگرى مى بينيم: آن هنگام كه ابوبكر در مورد اعزام اميرالمؤ منين عليه‌السلام براى جنگ با اشعت بن قيس، با عمر مشورت كرد و گفت:

«تصميم گرفته ام على بن ابى طالب را فرمانده اين گروه كنم، زيرا وى فرد عادلى است كه به جهت فضل و دانش و شجاعت و نيز قرابتى كه با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دارد، مورد رضاى اكثريت مردم است.»

عمر گفت: «راست گفتى اى خليفه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به درستى كه على همان طور است كه گفتى و بلكه تالاتر از آن است كه تو وصف كردى، لكن من از يك خصلت او بر تو خوف دارم.

آن چه خصلتى است؟

مى ترسم على از جنگ با اين قوم خوددارى كند و با آنان جهاد نكند، كه اگر چنين كرد، هيچ كس به طرف آنان حركت نخواهد نمود، مگر از روى اكراه و اجبار.

نظر من اين است كه على عليه‌السلام را در كنارت در مدينه نگه دارى، چه از او بى نياز نيستى و لازم است در امور مملكت با وى مشورت كنى، به جاى وى عكرمه را بفرست!»

به علاوه در شام عمر از على عليه‌السلام به ابن عباس شكايت كرد و گفت:

«از عموزاده ات به تو شكايت مى كنم. از او خواهش كردم كه با من از مدينه خارج شود، اما او خواهش مرا رد كرد، اما من هنوز هم او را سزاوار مى دانم.»

از طرفى براى آنان خيلى بهتر بود كه مردم على عليه‌السلام را به عنوان يك فرمانده نظامى تحت امر حكومت بشناسند، تا يك رقيب توانا و قدرتمند كه با گفته هاى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با آنان محاجه و استدلال مى كند.

اما چرا على عليه‌السلام آن موقع كه عمر درباره جنگ با ايرانيان با حضرت مشورت كرد، نظر مساعد داشت؟

بايد در پاسخ به اين سؤال بگوييم: همان طور كه از متن كلام على عليه‌السلام در اين باره معلوم است، هدف حضرت حفظ اساس و اصل اسلام بود (علاقه مندان در اين باره به گفتار حضرت عليه‌السلام در منابع تاريخى مراجعه كنند).

با توجه به مطالبى كه گذشت، مى توان اطمينان و بلكه قطع و يقين پيدا كرد كه حسنين عليه‌السلام در جنگ هاى آن دوره شركت نداشته اند و آنچه در اين باره به آن دو نسبت داده مى شود، از اساس باطل است.

سهمى در كتاب تاريخ گرگان مى گويد: «عباس بن عبدالرحمن مروزى در كتاب خود، تاريخ جرجان گفته است: حسن بن على و عبدالله بن زبير در مسير خود به گرگان، از اصفهان گذر كردند. اگر اين گفته درست باشد، معلوم مى شود كه اين حادثه در زمان خلافت اميرالمؤ منين، على بن ابى طالب رضى الله عنه - بوده است.»

در مورد شركت بعضى از بزرگان و مخلصان صحابه در اين فتوحات، بايد متذكر شد كه ظاهرا از حقيقت امر غافل بوده و منظورشان خدمت به دين خدا و يارى اسلام و مسلمين بوده است، و از طرفى آن طور كه بر مى آيد، از نظر پيشوايان معصوم درباره اين فتوحات بى اطلاع بوده اند، زيرا همان طور كه ديديم، آشكارا تلاش مى شد كه مردم نظر على عليه‌السلام را در اين باره ندانند و چه بسا هياءت حاكمه، آنان را با اعمال فشار در چنين كارهاى مهمى اعزام مى كردند.

## امام حسن عليه‌السلام و محاصره عثمان

مورخان مى گويند: هنگامى كه انقلابيان، عثمان را به محاصره خود درآودند، على عليه‌السلام دو فرزندش حسن و حسين عليه‌السلام را براى دفاع از عثمان به خانه اش فرستاد. طلحه و زبير نيز هر كدام فرزند خود را بدين منظور فرستادند.

مى گويند: بر اثر سنگ هايى كه مردم به طرف خانه عثمان پرتاب مى كردند، امام حسين عليه‌السلام در كنار در خانه عثمان مجروح شد و خون بر صورتش جارى گرديد. آن گاه انقلابيان از ديوار خانه بالا رفته و عثمان را كشتند. اميرالمؤ منين عليه‌السلام چون آشفته اى غمين از راه رسيد و يك دست خود را بلند كرد به صورت حسن زد و دست ديگرش را به سينه حسين، و ديگران را ملامت كرد و ناسزا گفت كه چگونه اميرالمؤ منين كشته شد و شما در خانه حاضر بوديد؟

بعضى اين گفته را بعيد دانسته اند، زيرا رفتار ناهنجار عثمان نسبت به امام و فرزندانش، چنين اقدامى رابعيد مى گرداند؛ به علاوه، امام و فرزندانش نمى توانستند از مهاجرين و انصار و ياران شايسته رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فاصله بگيرند و با آنان به مخالفت بپردازند.

اگر بخواهيم بر اين گفته صحه بگذاريم، بايد بگوييم: حضور حسن عليه‌السلام در جبهه دفاع از عثمان، صرفا براى اين بود كه كسى نتواند امام و فرزندانش رابه شركت در انقلاب عليه عثمان متهم نمايد و آنان را شريك قتل

او بداند.

از گفتار سيد مرتضى (ره) چنين بر مى آيد كه وى نيز در اين كه اميرالمؤ منين، على عليه‌السلام فرزندانش حسن و حسين عليه‌السلام را براى دفاع از عثمان فرستاده، شك و ترديد دارد.

او مى گويد:

اگر حضرت آن دو را فرستاده باشد، براى اين بوده كه مانع هتك حرمت و قتل عمد عثمان شوند و از منع خانواده و زنان عثمان از آب و غذا جلوگيرى كنند، نه اين كه مانع خلع وى توسط انقلابيان گردند.»

تعبير مرحوم علامه حسنى عليه‌السلام چنين است:

«بعيد مى نمايد كه اميرالمؤ منين عليه‌السلام دو ريحانه و گل خوش بوى رسول خدا را وارد آن معركه كرده باشد، تا از ظالمانه دفاع كنند، در حالى كه خود و تمامى زندگى خويش را وقف دفاع از حق و عدالت و داد خواهى مظلومان و ستمديگان كرده بود.»

محقق ديگرى مى گويد:

«خليفه به دليل بدرفتارى با مسلمين مستحق قتل بود. قاطلان وى كسانى كه بدان راضى بودند، جمهور صحابه بزرگوار بودند و اصلا معقول نبود كه حسنين عليه‌السلام در مقابل اينان ايستاده باشند.» گوييم:

1. اين كه مى گويند: قاتل عثمان، بزرگان صحابه بودند يا لااقل بدين عمل رضايت داشتند، صحيح، اما بدون ترديد كسانى مثل طلحه و زبير نيز در ميان انقلابيان بودند و آنان تنها براى رسيدن به منافع دنيوى به پا خواسته بودند، تا يارى و پيروزى حق و مظلومان.

2. اين كه روايت مى گويد: طلحه و زبير نيز فرزندانشان را براى دفاع از عثمان فرستادند، از نظر ما شكى در بطلان آن نيست. بنابر منابع موثق، طلحه، زبير، عايشه و ديگران از سر سخت ترين دشمنان عثمان بودند. به ذكر منابع ديده نمى شود، چه اين مسأله از مسلمات تاريخ است.

3. اين كه مى گويند: اميرالمؤ منين عليه‌السلام به صورت حسن عليه‌السلام سيلى زد و با دست ديگرش به سينه حسين عليه‌السلام كوبيد، اين نيز نادرست است، زيرا امام بارها تكرار كرده بود كه: «از قتل عثمان نه مسرور گرديد و نه غمگين.»

همچنين امام على عليه‌السلام كسى نبود كه حسنين عليه‌السلام را به سستى و كاهلى در اجراى فرامين خود متهم كند، چه آن دو از كسانى بودند كه خداوند در قرآن كريم به طهارت آنان تصريح كرده است، و از سوى ديگر، پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مواضع گوناگون بر مجد و فضيلت آن دو و نيز عشق و محبت خويش به آنان تأكيد كرده است.

5. در مورد دفاع حضرت از عثمان، نظر ديگرى نيز هست كه قابل تقدير مى باشد و شايسته است كه آن را تفسير صحيح و موضعى واقع بينانه و منطقى در قبال موضع اميرالمؤمنين در اين مسأله بدانيم، نه صرف ايراد اتهام به آن حضرت.

خلاصه، آنچه مى توان در توجيه دفاع حضرت از عثمان كافى دانست، اين است:

اگر چه اميرالمؤ منين خلاف عثمان را از اساس نامشروع مى دانست و بر همه كارهاى خلاف و تعدى هايى كه از سوى هيأت حاكمه به طور مستمر سر مى زد، كاملا واقف بود و به عيان ملاحظه مى كرد كه فساد آنان به اوج رسيده و خطر آن جدى شده و ديگر قابل تحمل و اغماض نيست، با اين حال، راه چاره را در اين روش انفعالى خشن نمى دانست و علاج واقعه را بدين طريق مصلحت نمى ديد.

حضرت در مورد عثمان فرمود:

«انه استأثر فأساء الاثرة و جز عوافأساؤ والجزع...»

عثمان خلافت را براى خود اختيار كرد و در آن استبداد به خرج داد، خود سرى نمود؛پس بد كرد كه چنين امرى را اختيار نموده و در آن استبداد به كار برد و اينان بى تابى كرده، در اين بى تابى بد كردند.»

امام على عليه‌السلام چنين موضعى اتخاذ كرد، چرا كه روش انقلابيان در قتل عثمان در آن شرايط و با آن وضع خاص نمى توانست به مصلحت اسلام باشد، بلكه برعكس باعث مى شد تا ضربه بزرگ و جبران ناپذيرى بر پيكر اسلام وارد آيد زيرا چنين عملى به منفعت طلبان و هواپرستانى كه مترصد فرصت و موقعيت مناسب بودند، فرصت مى داد كه با توجه به آثارى كه سياست حاكم در مفاهيم، تفكرات، نظرها و عقايد مردم بر جاى گذاشته، از جهل و ضعف و شرايط حاكم بر زندگى آنان سود جسته، به مطامع خويش دست يابند و شعار خون خواهى عثمان سرداده، آن را دستاويزى براى موضع گيرى در مقابل اسلام - كه در شخص اميرالمؤ منين عليه‌السلام عينيت و تجسم يافته - قرار دهند و در مقابل آن حضرت با وقاحت تمام بايستند و شبهات و تشكيكاتى را در مورد حضرت و اصحاب مخلص وى القا نمايند.

از همين مسأله بود كه جنگ هاى جمل، صفين و نهروان - آن طور كه در تاريخ ثبت شده - نشاءت گرفت و به وقوع پيوست.

اميرالمؤ منين عليه‌السلام كاملا اين مطلب را درك مى كرد و بر آن وقوف داشت؛ تا جايى كه آن موقع كه اهالى يمن براى تبريك خلافت حضرت مشرف شدند، به آنان فرمود:

«انكم صناديداليمن و ساداتها، فليت شعرى، ان دهمنا امر من الامور كيف صبركم على ضرب الطلا و طعن الكلا؛»

شما ريش سفيدان و بزرگان يمن هستيد، اى كاش مى دانستم اگر روزى مسأله اى بر ايمان پيش آمد و حادثه اى اتفاق بيفتد، قدرت جنگى شما چقدر است و تا چه اندازه مى توانيد صبر و پايدارى داشته باشيد ودر مقابل دشمن استقامت كنيد!»

يعنى حضرت از همان موقع، جنگ هايى را انتظار داشت كه مى بايست عليه طمع ورزان و منحرفان صورت گيرد.

اين مسائل در آن موقع وبال اسلام و مسلمين بود و مصائب و مشكلات بسيارى به دنبال داشت كه هنوز اسلام و مسلمين از آثار آن رنج مى برند و در زحمت هستند.

اگر اميرالمؤ منين على عليه‌السلام ميل نداشت كه عثمان به آن كيفيت نا مطلوب كشته شود، و اگر فرزندانش، حسن و حسين عليه‌السلام را براى دفاع از او فرستاد و در دفاع از عثمان آن قدر كوشيد كه حتى مروان اعتراف كرد و گفت: «به قدرى كه على عليه‌السلام از عثمان دفاع كرد، كسى از او دفاع ننمود. گفتند: پس چرا او را بر روى منبرها لعن مى كنيد؟ گفت: حكومت ما جز با اين كار استوار نمى گردد. »

اگر على عليه‌السلام خود فرمود:

«والله لقد دفعت عنه حتى خشيت اءن اءكون ائما؛»

به خدا سوگند آن قدر از او دفاع كردم كه ترسيدم گناهكار باشم»

با اين وجود، حضرت نمى خواست كه دفاع او از عثمان موجب فهم غلط موضع حضرت در قبال عثمان و خطاكارى هاى او باشد؛ از اين رو خلاف كارى ها عثمان را تلويحا و تصريحا بيان مى كرد.

همچنين جواب كسانى را كه نظر حضرت را درباره عثمان جويا مى شدند، گاهى صريح و گاهى مبهم مى داد، يا لاقل اجازه نمى داد كه غرض ورزان و فرصت طلبان از آن بهره بردارى كرده، آن را در راه رسيدن به مطامع خويش به كار گيرند.

دفاع حضرت از عثمان و تلاش در دفع قتل او، بدين معنانيست كه حضرت از خلاف كارى هاى شنيع عثمان و دار و دسته اموى سكوت كرده و دم فرو بسته بود، يا خطرى كه اسلام را تهديد مى كرد وكيان اسلام را هدف قرار داده بود، ناديده گرفت، بلكه به طور مستمر و على الدوام فرياد خويش را در مقابل آن بلند كرده، خطاهاى آنان را گوشزد مى كرد در مناسبت هاى چندى سعى نمود كه عثمان را به راه راست نصيحت كند، تا جايى كه عثمان بر حضرت تنگ گرفت و امر كرد كه مدينه را به قصد ينبع ترك گويد.

عثمان رو به امام حسن عليه‌السلام كرد و گفت كه ميل ندارد به نصايح پدرش گوش قرار دهد، زيرا:

«هر موقع كه مردم از دست عثمان به على عليه‌السلام شكايت مى بردند، حضرت، فرزندش حسن عليه‌السلام را به نزد او مى فرستاد. وقتى كه اين فرستادن ها زياد شد، عثمان گفت: پدرت گمان مى كند كه آنچه او مى داند، احدى نمى داند. ما به آنچه مى كنيم از او آگاه تر هستيم؛ پس ديگر مزاحم ما نشود. از آن موقع به بعد، ديگر على عليه‌السلام فرزندش را براى كارى نزد عثمان نفرستاد.»

بدين ترتيب روشن مى شود كه يارى عثمان از سوى حسنين عليه‌السلام كه به اشارت و فرمان پدرشان صورت گرفت، كاملا با خط آنان كه همان خط اسلام ناب و اسلام صحيح بود، منسجم و هماهنگ است و در شمار قربانى هاى فراوانى است كه در راه دين خدا و به منظور اعتلاى كلمه حق تقديم كردند وخود دليل واضحى است بر دور انديشى و عمق تفكرشان.

## معاويه، قاتل عثمان

راه دورى نرفته ايم اگر بگوييم كه معاويه از ابتدا دريافته بود، قتل عثمان به مصلحت و در خدمت اهداف اوست و نيز تمايل داشت بر سر عثمان آن بيايد كه آمد؛ چه عثمان از وى يارى خواست، اما معاويه در كمك رسانى بدو تأخير رواداشت و پيوسته چشم انتظار وقوع حوادث نامعلومى براى او بود و آرزوى مرگش را داشت كه مبادا بگويد:

حاضر چيزى را مى بيند كه غائب نمى بيند، چه در حقيقت حاضر در آن جا منم و غايب تو. گويد: سپاه معاويه مدتى در ذى خشب ماند تا اين كه عثمان كشته شد و آن گاه معاويه دستور داد به شام بازگردند. پس سپاهى را كه معاويه با وى فرستاده بود، به شام باز گرداند. هدف معاويه اين بود كه عثمان كشته شود و آن گاه به دعوى خون خواهى وى، مردم را به سوى خود بخواند.»

على عليه‌السلام در نامه اى به معاويه به معاويه نوشت:

«ولعمرى، ماقتله غيرك و لا خذله سواك لقد تربصت به الدوائر و تمنت له الامانى؛»

به جان خودم سوگند! جز تو كسى او را نكشت و جز تو احدى او را خوار و بى دفاع نگذاشت. پيوسته چشم انتظار حوادث بد برايش بودى و آرزوى مرگش را داشتى.»

در نامه ديگرى به معاويه چنين نوشت:

«انك انما نصرت عثمان حينما كان النصرلك، و خذلك، و خرلته حينما كان النصر له؛»

حقيقت اين است كه وقتى پشتيبانى از عثمان به نفع تو بود، به يارى اش برخاستى و آن گاه كه به نفع او بود، او را بى ياور و ناتوان گذاشتى.»

ابو ايوب انصارى به معاويه نوشت:

«ما را چه به قاتلان عثمان؟ آن كس كه چشم انتظار قتل او بود و مردم شام را از يارى رساندن به او بازداشت، تو بودى.»

شبث بن ربعى براى معاويه بوشت:

«تو براى گمراه كردن و جلب آرا و تمايلاتشان و براى اين كه آنان را به زير فرمان خود در آورى، هيچ وسيله اى ندارى جز اين كه گفته اى: پيشوايتان به نا حق و مظلومانه كشته شد و ما به خون خواهى او بر خواسته ايم. در نتيجه فرومايگان و افراد نادان برگرد تو فراهم آمدند، در حالى كه براى ما مسلم است كه تو در يارى او كوتاهى كردى. دلت مى خواست او كشته شود تا به اين جا برسى و دعوى خون خواهى او كنى.»

طبرى گويد:

«همين كه نامه عثمان براى درخواست كمك به معاويه رسيد، وى چشم به قتل عثمان دوخت و اظهار مخالفت خود با اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نيز خوش نداشت؛ چرا كه مى دانست آن ها بر خلع يا قتل اجماع كرده اند و آن گاه در يارى عثمان كوتاهى كرد و كندى پيشه ساخت.»

ابن عباس به معاويه نوشت:

«به خدا سوگند كه تو چشم انتظار قتل عثمان بودى و مشتاق مرگش، و با اين كه وضعش كاملا برايت روشن بود، نگذاشتى مردم تحت فرمان تو از او دفاع كنند، در حالى كه نامه سراسر استمداد و استغاثه اش به تو رسيد و تو اعتنايى به آن ننمودى، تا اين كه همان طور كه مقصود تو بود، به قتل رسيد... اگر او به ناحق و مظلومانه كشته شد، تو نيز ستمكارترين ستمكاران هستى.»

ابن عباس نامه ديگرى نيز با همين عبارت به معاويه نوشت.

منقرى گويد:

«وقتى خبر مرگ عثمان به معاويه رسيد، سخت دلتنگ شد و از اين كه عثمان را خوار و بى دفاع گذشته، اظهار پشيمانى و ندامت كرد و طى اشعارى گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ندمت على ما كان تبعى الهوى  |  | و قصرى فيه حسره و عويل  |

من پيشانيم از اين كه تابع هوا گشتم و همين كافى است كه مرا به افسوس و شيون وادارد.»

در گفتوى كه بين معاويه و ابوطفيل كتانى صورت گرفت، معاويه پرسيد:

«چرااز عثمان دفاع نكردى، در حالى كه وظيفه داشتى از او دفاع كنى؟

ابوطفيل گفت: به دليل همان چيزى كه تو را از يارى او منع كرد و تو در شام ماندى و مرگش را انتظار بردى. معاويه گفت: مگر همين كه به خون خواهى او برخاسته ام،

يارى او نيست؟ ابوطفيل خنده اى كرد و گفت: وضع تو با عثمان چنان است كه جعدى شاعر گفته:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا الفينك بعد الموت تندبنى  |  | وفى حياتى ما زردتنى زارا  |

تو را پس از مرگ خواهم ديد كه برايم نوحه سرداده اى، در حالى كه در زندگانيم هيچ كمكى به من نكردى.

يعقوبى نيز گفته است:

«معاويه به سپاه خود دستور داد تا در اوايل شام توقف كنند و در جاى خود بمانند، تا اين كه نزد عثمان رفته و سقم امر آگاه شود. آن گاه معاويه نزد عثمان آمد و از مدت محاصره وى پرسيد و گفت: خدمت تو رسيدم با نظرت را جويا شوم و به نزد سپاهيان برگردم و سپس آنان را پيش تو بياورم. عثمان گفت: به خدا سوگند، تو مى خواستى كه من كشته شوم، آن گاه بگويى كه من ولى دم هستم، برگرد و مردم را براى يارى من بياور. وى برگشت و ديگر به نزد عثمان نرفت تا اينكه به قتل رسيد.»

معاويه در سخنانى كه به حجاج بن خزيمه گفت، اعتراف كرد كه به فرياد رسى عثمان قيام نكرد و در حالى كه عثمان از وى كمك خواسته بود، به وى جواب مثبت نداد و در اين باره ابياتى چند سروده است.

اين ابيات همان ابيات لاميه اى است كه قبلا به آن اشاره كرديم.

شهرستانى به صراحت مى گويد:

«همه عمال و كارگزاران عثمان، يعنى معاويه، سعد بن ابى قاص، وليد بن عقبه، عبدالله بن عامر و عبدالله بن سعد بن ابى سرح از يارى او دست كشيدند و ترك او گفتند، تا اين كه كشته شد.»

آن موقع عثمان را كشتى، سپس حركت كردى و براى مردم به دروغ گفتى كه خون خواه او هستى. پس معاويه درماند و دم فرو بست.»

محمد بن مسلمه به معاويه نوشت:

«معاويه! به جانم سوگند كه تو جز دنيا چيزى نمى خواهى و جز از هواى نفس پيروى نمى كنى و اگر عثمان را پس از مرگش پشتيبانى مى كنى، در زمان حياتش او را خوار و بى دفاع گذاشتى.»

امير المومنين در نامه اى به معاويه نوشت:

«اما بعد، فوالله ما قتل ابن عملك غيرك و انى لارجو ان الحقك به على مثل ذنبه و اعظم من خطيئته؛»

اما پس از حمد و ثناى الهى و دورد و سلام بر رسول گرامى او، به خدا سوگند! عموزاده ات را كسى جز تو نكشت و من اميدوارم كه تو را به خاطر گناهى همانند او يا بزرگتر از آن، به وى ملحق سازم.»

اصغ بن نباته نيز با همين عباراتى كه از ديگران نقل كرديم، با معاويه وربه رو شد.

امام حسن عليه‌السلام نيز به او گفت:

«ثم ولاك عثمان فتربصت عليه؛»

عثمان وتو را ولايت شام داد، اما تو چشم انتظار حوادث بد براى او بودى و آرزوى مرگش را داشتى.»

معاويه به عمر بن عاص گفت:

«راست گفتى، با آنچه در دست ماست با او مى جنگيم و او را وادار مى كنيم تا مسؤ وليت قتل عثمان را بر عهده بگيرد. عمرو گفت: واعجبا! كسى بايد ادعاى خون خواهى عثمان كند كه از همه مردم احق است، نه من و تو.

گفت: واى بر تو، ما چرا (خون خواهى نكنيم)؟ عمرو گفت: زيرا تو او را تنها گذاشتى و با اين كه مردم شام با تو بودند، دست از يارى اش كشيدى، تا اين كه از ديدن بن اسد بجلى كمك خواست و او جواب مثبت داد و به سويش حركت كرد، اما من نيز او را آشكارا رها كردم و به فلسطين گريختم.

معاويه گفت: فعلا برايم از اين حرفها نزن.»

چون نامه عثمان - كه در آن از معاويه كمك خواسته بود - به دست وى رسيد، مسوربن مخرمه بدو گفت:

«اى معاويه! عثمان كشته خواهد شد، اكنون بنگر كه به تو چه نوشته است. معاويه گفت: اى مسور! من فاش مى گويم كه عثمان در آغاز بدانچه خدا و رسول دوست داشتند عمل كرد و خدا نيز از وى راضى بود، ولى بعدا روش خود را تغيير داده برگردانم؟»

مى بينيد كه معاويه چگونه براى توجيه كوتاهى و سهل انگارى خويش در كمك و يارى عثمان به جبر استدلال مى كند.

## زخمى شدن امام حسن عليه‌السلام و دفاع از عثمان!

ما در صحت محتواى روايتى كه مى گفت: امام حسن عليه‌السلام در دفاع از عثمان زخمى شد، شك و ترديد داريم، زيرا گرچه ممكن است امام على عليه‌السلام دو فرزندش يا تنها امام حسن عليه‌السلام را براى دفاع از عثمان فرستاد باشد و آن دو نيز به نزد عثمان آمد و ماموريت محوله از جانب پدر را به اطلاع او رسانده باشند، اما ظاهرا عثمان آن دو را رد كرد و دفاع آن دو را نپذيرفت؛ نصوص رير اين مطلب را روشن مى كند:

1. «على پسرش حسن را خواست و به او گفت: پسرم! به نزد عثمان برو و به او بگو: پدرم مى گويد: آيا ميل دارى كه تو را يارى كنم؟ حسن پيام پدرش را به عثمان رساند.

عثمان بدو گفت: نه، من يارى او را نمى خواهم، زيرا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديدم... حسن سكوت كرد و به نزد پدر باز گشت و پاسخ عثمان را برايش باز گفت....»

2. «وقتى مردم خانه عثمان را به محاصره خود در آوردند او روزه داشت... عثمان به حسن بن على كه كنارش نشسته بود رو كرد و گفت: برادر زاده! تو را به خدا سوگند، به من بگو كه چرا از اين محل خارج نشدى؟

زيرا من مى دانم كه پدرت چقدر به تو علاقه دارد. پس حسن بيرون رفت و به دنبالش عبدالله بن عمر نيز خارج شد.»

3. «هر گاه مردم از حكومت عثمان به على عليه‌السلام شكايت مى بردند، على فرزندش حسن را نزد عثمان مى فرستاد. چون اين كار زياد تكرار شد، به او گفت: پدرت مى پندارد هيچ كس نيست كه آنچه را او مى داند بداند، حال آن كه ما بهتر از او مى دانيم كه چه مى كنيم؛ بايد دست از ما بردارد. ديگر على عليه‌السلام پسرش را بدين منظور نزد او نفرستاد.»

ابن قيبه گويد:

«سپس حسن بن على داخل شد و گفت: مرا به هرچه مى خواهى فرمان ده كه من در اختيار توام. پس عثمان به او گفت:

اى برادر زاده! برگرد و در خانه ات بنشين تا اين كه فرمانى از جانب خدا برسد.»

4. گروهى از مردم، از جمله سعد بن مالك و ابو هريره و زيد بن ثابت و حسن بن على همت كردند و جان بركف آماده شدند تا عثمان دفاع كنند. عثمان كس به نزدشان فرستاد و آنان را از تصميم خود آگاه كرد و از آنان خواست كه پراكنده شوند، آنان هم منصرف شدند.

5. «عثمان كس به نزد على بن ابى طالب فرستاد كه به نزد من بيا. على پسرش حسين را فرستاد. عثمان به او گفت: اى برادرزاده! آيا مى توانى از من در مقابل مردم دفاع كنى؟ حسين گفت: خير. عثمان گفت: پس به پدرت بگو كه نزد من آيد. حسن به نزد پدر آمد و سفارش عثمان را به او رساند.

على بر خواست تا نزد عثمان رود، پسرش محمد بن حنيفه به سويش شتافت و مانع رفتن پدر شد... در همين اثنا فرياد بر آمد كه عثمان كشته شد.»

6. ابو محنف مى گويد:

«مروان حكم نگاهى به حسين بن على كرده و گفت: چه چيز تو را به اين جا آورده است؟ حسين گفت: وفاى به عهد و بيعتى كه با خليفه دارم. گفت: از نزد ما برو! پدرت مردم را بر عليه ما جمع كرده و تو در اينجا با ما هستى؟ برو كه ميل به جنگ ندارم و بدان امر نمى كنم.»

آنچه گذشت، بيان مى كند كه عثمان يارى حسن با حسين عليه‌السلام را نپذيرفت و آن دو در جنگ، عليه انقلابيان شركت نكردند. شايد اين عمل بارها تكرار شد و حضرت خود را براى دفاع از عثمان بر او عرضه كرد، اما هر دفعه عثمان او را رد كرد.

همين موجب شك و ترديد در روايتى است كه مى گويد: امام حسن عليه‌السلام در اين قضيه مجروح شد. همچنين عدم صحت روايتى را مى دساند كه برخورد امام على عليه‌السلام را با حسنين عليه‌السلام بيان مى كرد و ما آن را مردود و نادرست خوانديم.

ممكن است امام حسن عليه‌السلام به خاطر احترام خاصى كه در ميان ديگران داشت و بدون اينكه در جنگ دخالتى داشته باشد، براى نجات برخى از افراد، به آنها كمك كرده باشد. در سخنانى كه بين حضرت و مروان حكم رد و بدل شد، حضرت به او فرمود:

«افلا اريت دم من و ثب على عثمان فى الدار، فذبحه كما يذبح الجمل، و انت تعغوثغاء النعجه و تنادى بالويل و الثور. كالامه اللكعاء. الا دفعت عنه بيد؟ او ناضلت عنه بسهم؟ لقد ارتعدت فرائصك و غشى بصرك فاستغثت بى كما يستغيث العبد بربه، فانجيتك من القتل و منعتك منه ثم تحت معاويه على قتلى؟ ولو رام ذلك لذبح كما ذبح ابن عفان؛»

چرا كسى را كه در خانه عثمان به او يورش برد و او را آن چنان كه شتران را مى كشند، به قتل رساند، نكشتى و خونش را بر زمين جارى نكردى؟

تو در آن موقع همچون گوسفندان صدايت را بلند كرده و همانند كنيزان فرومايه و پست آهو واويلا سر داده بودى، چرا به كمك عثمان نشتافتى؟ چرا براى دفاع از او تيرى رها نكردى؟ آن هنگام بدنت سخت به لرزه آمده بود و پريشانى بر تو غالب بود.

از من كمك خواستى و مرا به فريادرسى طلبيدى، چنان كه بنده از اربابش كمك مى خواهد و خود را در پناه او مى گيرد، من تو را از مرگ نجات دادم و مانع قتل تو شدم. بى انصاف! اكنون معاويه را بر قتل من ترغيب مى كنى؟

بدان كه اگر چنين مساله اى پيش آيد، او همانند پسر عفان كشته خواهد شد (و از تو كارى ساخته نخواهد بود).»

## موضع قوى و نيرومند امام حسن عليه‌السلام

از طرف ديگر، نص فوق يه طور كاملا آشكارى موضع بسيار نيرومند امام حسن عليه‌السلام را بيان مى كند، و دلالت دارد كه موضع حضرت عليه‌السلام چقدر قوى و نيرومند بوده است.

سخن پسر عاص گذشت كه به معاويه گفت:

«مردم به دنبالش راه افتادند. فرمان داد، اطاغت كردند، سخن گفت، تصديق نمود. اين در، كار را به جاهاى باريك ترى خواهند كشاند.

چه خوب بود كه كسى را به دنبالش مى فرستادى تا او و پدرش را لعن مى كرديم و دشنام مى گفتيم و ارزش هر دو را در پيش ديگران پايين مى آورديم....»

سفيان بن ليلى به امام حسن عليه‌السلام گفت:

«خدا مردم را درباره تو هم صدا كرده است.»

ابو جعفر روايت كرده كه ابن عباس گفت:

«اولين خوارى و ذلت عرب، مرگ حسن عليه‌السلام بود.»

ابو الفرج گويد:

«... به ابو اسحاق سبيعى گفته شد: چه هنگام مردم خوار و ذليل شدند؟ گفت:

آن موقع كه حسن رحلت كرد، زياد پسر ابوسفيان خوانده شد و حجربن عدى به قتل رسيد.»

معاويه نيز اقرار دارد:

«حسن عليه‌السلام در قبال معاويه و امويان قدرت و اثر بيشترى و عظيم ترى داشته باشد، در موارد ذيل خلاصه كرد:

يارى و نصرت عثمان توسط امام، عدم شركت حضرت در قتل مشركان قريش و ديگران (زيرا امام در آن موقع كودك خرد سالى بود كه نمى توانست در جنگ هاى رسول خدا عليه‌السلام عليه مشركان شركت جويد)، مردم، سخنان و مواضع رسول اكرم عليه‌السلام را در خصوص آن حضرت ديده و شنيده بودند.

از طرف ديگر، تمامى مردم مى دانستند كه آيات قرآنى زيادى درمورد فضل و دانش آن حضرت نازل شده و خصلت هاى كريمانه اش را ستوده و تأكيد دارد كه مقام رهبرى آينده امت مسلمان را خداوند براى وى آماده و مهيا كرده است و نيز جاى هيچ گونه دستاويزى براى تضعيف مركزيت و قدرت امام عليه‌السلام باقى نبود تا دشمنان بدان تمسك جويند، و از طرفى حضرت با مساله اى مثل حكميت - كه قبلا پدرش از سوى معاويه و بنى اميه گرفتارش شده بود - مراجه نگرديد.

آرى، او فرزند كسى است كه قريش را تار و مار كرد و قهرمانان عرب را از پاى در آورد، آن هايى كه مى خواستند با همه حيله ها و وسايلى كه در اختيار داشتند نور خدا را خاموش كنند. ضعف استدلال معاويه در مقابل امام حسن عليه‌السلام وقتى روشن خواهد شد كه گفته ها و سخنان شخص معاويه را ملاحظه كنيم. او براى تصدى پست خلافت، چيزى كه بتوان بدان استدلال كند نداشت، مگر اين كه بگويد: ولايتش طولانى تر، تجربه اش بيشتر، سياستش قوى تر و سنش از امام حسن عليه‌السلام بزرگتر است.

بعضى از پژوهش گران مسائل تاريخى مى گويند:

«بدين ترتيب معيارهاى خلافت به صورت معيارهاى مدل لباس و زيبائى اندام، طولانى تر، بزرگتر، قديم تر و بيشتر بودن در آمد.»

آنچه موجب تضعيف موضع امام حسن عليه‌السلام و تقويت شوكت و جلال معاويه شد، مسائل مربوط به سپاه امام عليه‌السلام و شرايط خاص حاكم بر جامعه اسلامى، على الخصوص مردم عراق و نيز مسائل عقيدتى و اجتماعى و مسائل ديگر بود.

اگر چه آن طور كه به نظر مى رسد عامل زمان در دراز مدت به نفع امام حسن عليه‌السلام تمام شد، خصوصا بعد از تحول مختصرى كه بر اثر تلاش هاى امير المؤ منين در جامعه عراق در قبال اهل بيت عليه‌السلام به وقوع پيوست.

در باره جامعه عراق در بحث ديگرى در باب «خوارج » مطالبى بيان كرده ايم. در همين بحث نيز اشاراتى داشتيم كه شايد مفيد باشد، اما فعلا مورد بحث ما نيست، چرا كه مربوط است به شرايط صلح امام حسن عليه‌السلام و بايد در جاى خود مورد بحث و بررسى قرار گيرد.

## آيا امام حسن عليه‌السلام عثمانى بود؟!

عده اى مى گوشند تا بگويند: امام حسن عليه‌السلام به معناى دقيق كلمه عثمانى بود؛ مى گويند:

«احتمالا حسن عليه‌السلام در گرايش به عثمان غلو كرده باشد، تا جايى كه روزى چيزى را كه خوش نداشت به پدرش گفت.

راويان نقل كرده اند: روزى على عليه‌السلام از كنار پسرش حسن عبور مى كرد و او در حال وضو گرفتن بود. به او گفت:

حسن! وضويت را كامل كن! حسن با اين سخن تلخ، پاسخ پدر را داد: ديشب مردى را كشتيد كه وضوى كامل مى گرفت. على گفت: خداوند اندوه تو را درباره عثمان طولانى كند.»

در نص بلاذرى آمده:

«مردى را كشتى كه وضوى كامل مى گرفت.»

در داستان ديگرى مى گويند: (حسن عليه‌السلام گفت:)

«اى اميرالمومنان! من نمى توانم با شما سخن بگويم. آن گاه گريست. پس على فرمود: حرف بزن و همچون زن نوحه مكن!حسن گفت:

مردم عثمان را محاصره كردند؛ به تو امر كردم كه از آنان فاصله بگير و به مكه برو، تا اين كه مردم به هوش آمده، بيدار شوند، اما تو سرپيچى كردى.

مردم او را كشتند، به تو امر كردم كه از آنان كناره بگير... امروزه به تو امر كردم كه به عراق نرو، زيرا مى ترسم كه در آن ديار غربت، گمنام كشته شوى. پس على فرمود....»

روايات ديگرى نيز هست كه همين معنا را مى رساند و فعلا مجالى براى ذكر آن نيست.

از نظر ما همه اين گفته ها مردود است، زيرا:

اولا: چگونه مى توان بين اين حديث و حديث سابق جمع كرد كه مى گفت:

اميرالمؤ منين فرزندانش حسن و حسين عليه‌السلام را براى دفاع از عثمان فرستاد، و يا آن گاه كه از واقعه با خبر شد، چون آشفته اى حزين از راه رسيد و حسن را كه خون بر صورتش جارى بود، سيلى زد و با دست ديگرش به سينه حسين كوبيد، به اين گمان كه آن دو در ماموريت خود كوتاهى كرده اند؟

چگونه مى توان تنهايت و تناقض بين اين دو حديث را بر طرف نمود؟!

ثانيا: هر كه در مواضع و زندگانى امام حسن عليه‌السلام تتبع و بررسى كند، در مى يابد كه امام همواره با اصرار فراوان، ياريگر پدر و مدافع حق غصب شده اش بود و در دفع استدلالهاى دشمنانش كوشش فراوان داشت.

حتى در جنگ هاى نبرد و جمل و صفين، خود را در اين راه در معرض خطرهاى بزرگ قرار داد، تا جايى كه - همان طور كه ديديد - پدرش فرمود: «جلو اين پسر را بگيريد!»

در مورد دفاع امام حسن عليه‌السلام ازاهل عليه‌السلام و حقانيت آنان به خلافت، مواضع و اقوال آن حضرت آن قدر زياد است كه در اين فرصت كوتاه نمى توان همه آن را بيان كرد، ليكن به نمونه اى از آن ها اكتفا مى كنيم:

1. امام حسن عليه‌السلام فرمود:

«ان ابابكر و عمر عمداالى هذا الامر و هولنا كله فاخذاه دوننا و جعلا لنا فيه سهما كسهم الجده اما و الله لتهمنهما انفسهما يوم يطلب الناس فيه شفاعتنا؛»

راستى كه ابوبكر و عمر تمام توجه خود را به امر خلافت مبذول داشتند و آن را از چنگ ما ربودند، و حال آن كه همه اختيارات آن مال ما بود. پس بدون مشاركت دادن ما، آن را به دست گرفتند و براى ما سهمى همچون سهم جده قرار دادند.

هان به خدا سوگند!آن روزى كه مردم شفاعت ما را طلب كنند، آن دو شديدا درگير نجات خود از غم و اندوهى هستند كه آنها را احاطه كرده است.»

شوشترى مى گويد:

«ظاهرا مراد خضرت از اين كه فرمود: مانند سهم جده، اين است كه آن دو از خلافت و باقى حقوق اهل بيت عليه‌السلام تنها به قدر بخور و نمير به آنها مى دادند، همان طور كه والدين با جده رفتار مى كنند.»

2. امام حسن عليه‌السلام در خطبه اى فرمود:

«ولولا محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم واوصياؤ ه، كنتم حيارى لا تعرفون فرضا من الفرائض...؛»

اگر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اوصياى او نبودند، شما در بيابان جهل و ضلامت، سردرگان و حيران بوديد و فريضه اى كه از فرايض الهى را نمى شناختند....»

اين مطلب را حضرت پس از بيان فرايض و تكاليف الهى فرمود. از جمله اين فرايض، ولايت اهل بيت عليه‌السلام بود.

3. بعد از بيعت مردم با امام حسن عليه‌السلام حضرت خطبه اى ايراد كرد و طى آن فرمود:

«پس، از ما اطاعت كنيد كه اطاعت ما را واجب است، چرا كه به طاعت خداى عزوجل و رسولش صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مقرون گشته است. خدا مى فرمايد:

(يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنكُمْ فَإِن تَنَازَعْتُمْ فِي شَيْءٍ فَرُدُّوهُ إِلَى اللَّهِ وَالرَّسُولِ).

4. اربلى مى گويد:

«بين معاويه و امام حسن نامه هاى مبادله شد. حسن عليه‌السلام در اين نامه بر استحقاق خود به خلافت احتجاج كرد و بر كسانى كه بر پدرش پيشى گرفتند و خلافت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به زور از چنگ آنان ربودند يورش برد.»

امام حسن عليه‌السلام در نامه اى به معاويه، بعد از اين كه مجاهده قريش پس از رحلت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را با اهل بيت عليه‌السلام گوشزد كرده، جنين مى نويسد:

«و قد تعجبنا لتئثب الوتوثبين علينا فى حقنا وساطان نبينا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم... فامسكنا عن منارعتهم مخافه على الدين ان يجد المنافقون و الا حزاب بذلك مغمزا يثلمونه به... و بعد فان اميرالمومنين على بن ابى طالب عليه‌السلام لما نزل به الموت و لانى الامر بعده؛»

ما به راستى در شگفتيم از كسانى كه در ربودن حقمان بر ماريوش برده و خلاف پيامبرش را كه حق مسلم ماست، از چنگ ما ربودند... ما ديديم اگر در گرفتن حق خويش به منازعه با ايشان بپردازيم، ممكن است منافقان و ساير احزاب مخالفت دين، وسيله اى براى خراب كارى و رخنه در دين به دست آورند و نيت هاى فاسد خود را عملى سازند، پس دم فرو بستم... همانا اميرالمومنين، على بن ابى طالب عليه‌السلام چون مرگ به سراغش آمد، امر خلافت پس از خود را به من واگذار كرد.»

5. كافى است بگوييم كه پدرش او را به كوفه فرستاد. حضرت، ابوموسى اشعرى را كه مانع حمايت مردم كوفه از اميرالمومنين عليه‌السلام مى شد از كارگزارى آن جا خلع كرد. امام حسن عليه‌السلام پس از سفر به كوفه با ده هزار جنگجو به خدمت پدر رسيد.

در اين قضيه، حوادث مهم و مهيجى به وقوع پيوست كه بيانگر فناى مطلق امام حسن عليه‌السلام در مسأله پدرش كه در نظر امام، مسأله اسلام و ايمان بود، مى باشد. حضرت جان به كف آماده بود تا براى دفاع از پدر، بهاى سنگينى بپردازد.

6. امام حسن عليه‌السلام با موضع قدرتمندى كه داشت، احتجاجات معترضان به مساله حكمت را در هم كوبيد و استدلال هاى مهمى ايراد كرد كه قابل بحث و مطالعه بوده، بيانگر عمق و انديشه ژرف و آگاهى عميق نسبت به همه امور و مسائل مى باشد. (در اين باره به منافع مربوط مراجعه فرماييد. )

7. امام حسن عليه‌السلام فرمود:

«نحن اولى الناس بالناس فى كتاب الله و على لسان نبيه؛»

ما در كتاب و سنت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نسبت به مردم ار خودشان سزاوار تريم.»

8. امام در خطبه اى فرمود:

«ان علينا باب من دخله كان مومنا و من خرج عنه كان كافرا؛»

على عليه‌السلام درى است كه هر كس از آن وارد شود، مؤ من و هر كس از آن خارج شود، كافر است.»

9. آن حضرت عليه‌السلام به حيب بن مسلمه فرمود: « «رب مسير لك فى غير طاعه الله؛»

چه بسا مسيرى را بپيمايى كه در طاعت خدا نباشد.»

حبيب گفت: اما مسير من به سوى پدرت از قبل نيست.

حضرت فرمود:

«بلى و الله! ولكنك اطعت معاويه على دنيا قليله زائله فلئن قام بك فى دنياك لقد قعد بك فى آخرتك ولو كنت اذفعلت شرا قلت خيرا...؛»

به خدا سوگند كه چنين است! لكن تو به خاطر مقدار كمى از دنياى زودگذر از معاويه پيروى كردى. اگر معاويه دنيايت را ساخت، آخرتت را ويران كرد؛ اگر كار بدى كردى، سخن خوبى گفتى...»

10. امام حسن عليه‌السلام در خطبه اى اين اتهام را كه وى معاويه را سزاوار خلافت مى دانسته، رد كرده است. ما اين خطبه را در بحث «مبارزه ائمه عليه‌السلام با اين توطئه» با ذكر منابع آورده ايم.

فعلا به همين اندازه بسنده مى كنيم. از طرفى نيز قصد نداريم كه در اين باره به تفصيل سخن بگوييم، بلكه منظور ما اين است كه نمونه هايى از اين مطلب را بيان كنيم.

راغبان مى توانند به كتب تاريخ و حديث مراجعه كنند.

ثانيا مطالب و كلماتى را كه به امام حسن عليه‌السلام نسبت مى دهند كه وى آنها را به پدرش گفته است، نه تنها با ساده ترين اصول ادب اسلامى و اخلاق نيكوى انسانى منافات دارد، بلكه با اين مطلب كه خداوند سبحان وى را تطهير كرده و نيز با گفته هاى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حق حضرت و همچنين با اخلاق و سجاياى ارزشمندى كه از او سراغ داريم، در تضاد و تنافى است، خصوصا اين كه ادعا مى كنند حضرت اين سخنان را به پدرش على عليه‌السلام گفته است، در حالى كه وى قبل از هر كسى مى داند كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مورد على عليه‌السلام گفته است: « انه مع الحق و الحق معه يدور معه حيث دار»

چگونه مى توان پذيرفت كه چنين سخنانى را اما مجتبى عليه‌السلام بر زبان جارى كرده باشد، در حالى كه مردم كوچه و بازار عار دارند كه آن را بر زبان آورند، چه رسد به دابع اهل كساء و فردى كه از نظر اخلاق و خوى و سياست و رفتار و سلوك، شبيه ترين مردم به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود؟!

رابعا: از همه اين ها گذشته، آيا معقول است كه بگوييم: امام حسن عليه‌السلام نمى توانست خوب و كامل وضو بگيرد؟

در حالى كه در كنار جدش، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و پدر بزرگوار، على عليه‌السلام روزگارى را سپرى كرده بود و دريايى بى پايان از علم و فضيلت بود و از آغاز طفوليت به همه پرسش هايى كه از سوى جد گرامى اش، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و پدرش، اميرالمؤ منين عليه‌السلام در مناسبت هاى مختلف به وى حواله مى شد، پاسخ مى داد

خامسا: اگر آن طور كه طه حسين مى پندارد - امام حسن عليه‌السلام به معناى دقيق كلمه عثمانى بود، پس حتما حضرت با تصرفات و اعمال ناشايست و خلاف شرع عثمان كه با كتاب و سنت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سازگار نبود، موافق بوده است!

و حال اين كه چنين احتمالى در حق حضرت مجتبى كاملا مرود است؛ چرا كه خود در تعريف سياست فرمود:

«از جمله حقوق زندگان، اين است كه مادامى كه زمامدار با تو به درستى رفتار كند، تو نيز با وى به درستى و اخلاص عمل نمايى، و آن گاه كه از راه راست منحرف شود، فريادت را در برابر او بلند كنى...»

و واضح است - همان طور كه طه حسين نيز قبول دارد - عثمان و كارگزارانش از مصاديق بارز اين فرمايش امام بودند.

سادسا: در مورد روايت ديگر مى گوييم: اين كه در اين روايت آمده است حسن عليه‌السلام به پدرش گفت كه مدينه را ترك كند، به نظر ما نمى تواند درست باشد؛ چرا كه طلحه و زبير و ديگر دنيا خواهان و فرصت طلبان در كمين چنين موقعيتى بودند، تا به اهداف شوم خود برسند ابن ابى الحديد پس از رد اين نظر كه اميرالمؤمنين مى بايست از مردم فاصله مى گرفت و يا از مدينه به مزرعه اش (ينبع) مى رفت و در شورا شركت نمى كرد، تا آن ها وى را دعوت مى كردند و كسى را به دنبالش مى فرستادند، مى گويد:

«به نظر من اين راءى، راءى درستى نيست، زيرا اگر على عليه‌السلام چنين مى كرد آنها عثمان يا يكى را از ميان خود براى خلافت انتخاب مى كردند و آن قدر به على عليه‌السلام تمايل و رغبت نداشتند تا او را دعوت كنند، بلكه بر عكس، كناره گيرى او از شورا خواسته ديرينه آن ها بود؛ چرا كه قريش شديدا كينه على عليه‌السلام را به دل داشت و از او در غضب بود.

من، اعراب و بالاخص قريش را در اين باره و در مورد انحرافشان از على عليه‌السلام ملامت نمى كنيم، زيرا على عليه‌السلام بود كه آنان را تارومار كرد و خونشان را بر زمين ريخت... حتى اگر اسلام آنان هم درست باشد، باز بغض و كينه ها باقى است...؛ اما اسلام اعراب چنين نبود چه گروهى از آنان به پيروى از سران قبايل خود مسلمان شده بودند و گروهى نيز به طمع غنائم، عده اى به خاطر ترس از شمشير اسلام و گروهى هم بر اثر غيرت و عصبيت قوى و براى پيروزى بر ديگر قبايل. عده اى ديگر مسلمانى را انتخاب كردند، چون با دشمنان و مخالفان اسلام دشمنى داشتند.»

مردم نمى توانستند در اين شرايط بحرانى به على عليه‌السلام اجازه دهند كه از مدينه خارج شود و از طرفى نيز همين مردم بودند كه مدتها به دنبال حضرت روان بودند تا با وى بيعت كنند.

اما در اين كه روايت فوق مى گويد: «حسن عليه‌السلام به پدرش گفت: منتظر باش تا اهالى شهرهاى ديگر هم براى بيعت بيايند»، بايد بگويم: امام حسن عليه‌السلام خود پس از شهادت پدرش چون مردم با او بيعت كردند، بيعتشان را پذيرفت و منتظر نماند تا اهالى ديگر شهرها با وى بيعت كنند.

حضرت مجتبى عليه‌السلام آن هنگام كه درباره حكميت سخن مى گفت، در مورد اين عمر فرمود:

«وثالثة: انه لم يجتمع عليه المهاجرون و الانصار، الذين يعقدون الامارة، و يحكمون بها على الناس؛»

سوم: مهاجرين و انصار كه منعقد كننده امارت هستند و از راه امارت بر مردم حكومت دارند، در مورد وى (ابن عمر) اجماع و اتفاق نكردند.»

از سوى ديگر، آيا غيبت امام على عليه‌السلام و خروج وى از مدينه مى توانست جلو بنى اميه و ديگر افراد بيمار و كوردل را بگيرد و نگذارد كه وى را به تحريك و تشويق مردم عليه عثمان متهم كنند و نگويند كه مردم را براى محاصره عثمان گرد آورده است؟!

آرى، همان طور كه گذشت، حضرت به مزرعه خود (ينبع) رفت، اما اين كار نتوانست جلو آنان را بگيرد كه حضرت را متهم نكنند و بر او افترا نبندند.

اين كه مى گويند: امام حسن عليه‌السلام با جنگ پدرش با طلحه و زبير مخالف بود، اين هم درست نيست.

چرا كه وى خود به كوفه رفت و ابوموسى را عزل كرد و مردم را براى پيوستن به اميرالمؤ منين عليه‌السلام ترغيب كرد تا پدرش بتواند به كمك آنان با عايشه و طلحه و زبير بجنگد و بالاتر از اين كه خود امام حسن عليه‌السلام در اين جنگ شركت داشت.

شايد منظور از نقل اين نقل اين روايات، اين باشد كه امان على عليه‌السلام را به دشمنى با عثمان و قتل او متهم كنند يا حداقل وانمود كنند كه حضرت، مردم را به قتل خليفه ترغيب كرده است؛ سپس اشكال كنند كه مسلمين در مورد خلافت على عليه‌السلام اجماع نكردند و از سويى موضع كسانى را توجيه كنند كه دست از يارى امام كشيدند و او را تنها گذاردند.

از سوى ديگر، ملاحظاتى به چشم مى خورد كه بايد متذكر شويم:

1. ظاهرا كسى كه امام على عليه‌السلام را از ماندن در مدينه منع كرد، اسامة بن زيد بود، اما بعدها اين عمل با كمى تعديل و تغيير به امام حسن عليه‌السلام نسبت داده شد. روايت مى گويد:

«اسامه به على عليه‌السلام گفت: اى اباالحسن! به خدا سوگند، تو از چشم و گوشم برايم عزيزترى. من تو را آگاه مى كنم كه اين مرد كشته خواهد شد؛ پس از مدينه خارج شو و ره مزرعه خود (ينبع) برو! زيرا اگر وى كشته شود و تو در مدينه شاهد ماجرا باشى، مردم تو را به قتل او متهم خواهند كرد، اما اگر كشته شد و تو حضور نداشتى، احدى از مردم بعد از اين از تو كناره گيرى نخواهد كرد.

على عليه‌السلام به او گفت:

«ويحك، والله انك لتعلم انى ما كنت فى هذا الامر الا كالا خذ بذنب الاسد و ما كان لى فيه من امر و لانهى؛»

واى بر تو! به خدا سوگند، تو خوب مى دانى كه من در اين امر همچون كسى هستم كه از دم شير گرفته است، نه بدان امر كردم و نه از آن نهى نمودم.»

2. درباره روايت وضو، در بعضى از كتاب ها آن را با كمى اختلاف به حسن بصرى - كه دو سال قبل از پايان خلافت عمر متولد شد - تسبا مى دهند. ابن ابى الحديد مى گويد:

«از چيزهايى كه گفته شده، يكى اين است كه ابوسعيد، حسن بن بصرى با على عليه‌السلام كينه داشت و او را مذمت مى كرد... از وى نقل شده كه گفت: روزى على عليه‌السلام او را ديد كه وضو مى گرفت در وضو گرفتن وسواس به خرج مى داد از اين رو آب زيادى ريخت. على عليه‌السلام به او گفت: حسن! آب زيادى ريختى!

گفت: اميرالمؤ منين! از خون هاى مسلمانان كه بيشتر ريخته نشد. على عليه‌السلام گفت: آيا تو را ناراحت كرده است؟ گفت: آرى. على عليه‌السلام فرمود: پس همواره غمگين و محزون باش! گويند: از آن پس همواره حسن بصرى عبوس و محزون بود، تا از دنيا رفت.»

در روايت ديگرى (حسن بصرى) مى گويد:

«چون اميرالمؤ منين عليه‌السلام به شهر ما (بصره) وارد شد، عبورش بر من افتاد كه وضو مى گرفتم. فرمود: اى جوان! نيكو وضو ساز تا خدا با تو نيكويى كند. سپس از پيش من رفت. به دنبال او روان شدم. برگشت و به من نگريست و فرمود: اى جوان! حاجتى دارى؟

عرض كردم: آرى، به من سخنى بياموز كه برايم سودمند باشد.»

حسن بصرى سخنان على عليه‌السلام را نقل مى كند، اما جواب خود را بيان نمى كند، بلكه تلاش دارد تا فضيلتى براى خود دست و پا كند كه شبهه انحراف وى از على عليه‌السلام را مستبعد گرداند. در صورتى كه روايت ابن ابى الحديد، انحراف وى از حضرت عليه‌السلام را به صراحت بيان مى كند.

شايد روايتى نيز كه مى گويد: اميرالمؤ منين عليه‌السلام وى را از مسجد بيرون كرد و نگذاشت كه سخن بگويد، به انحراف وى از حضرت عليه‌السلام اشاره داشته باشد.

حسن بصرى هر جا مى نشست، اگر موقعيت را مناسب مى ديد به يادآورى عثمان مى پرداخت و سه مرتبه بر او رحمت مى فرستاد و سه مرتبه نيز قاتلانش را لعن كرده و مى گفت: اگر ما آنان را لعن نكنيم، ديگران ما را لعن خواهند كرد آن گاه ذكر على را به ميان مى آورد و مى گفت: اميرالمؤ منين صلوات الله عليه همواره از جانب خداوند مؤ يد و پيروز بود تا اين كه حكميت را پذيرفت.

سپس مى گفت: اگر حق با توست، پس چرا حكميت را مى پذيرى؟ اى بى پدر! چرا يك قدم پيش نمى روى؟

بغض و كينه حسن بصرى نسبت به اميرالمؤ منين مشهور است. مردى نزد او آمد و گفت: ابا سعيد! مردم فكر مى كنند كه تو با على عليه‌السلام كينه دارى. حسن گريست.

روايت مى گويد: وى خود را از اين اتهام تبرئه و اميرالمؤ منين را تمجيد و ستايش كرد

در نص ديگرى دارد: آن مرد به وى گفت:

«به ما خبر رسيده كه مى گويى: اگر على در مدينه مى ماند و از خرماى خشك آن (نان خشك نيز آمده) مى خورد، برايش بهتر بود از كارى كه كرد حسن به او گفت....»

3. اين روايت ساختگى كه براى اهداف پست سياسى جعل شده، ما را به ياد روايت هاى ساختگى ديگرى مى اندازد كه براى همين منظور ساخته شده اند. از اين قبيل است روايتى كه داستان ازدواج ام كلثوم، دختر اميرالمؤ منين عليه‌السلام با عمربن خطاب را بيان مى كند. در اين روايت آمده:

«اميرالمؤ منين به فرزندايش گفت: عمويتان (عمر) را داماد كنيد! گفتند: ام كلثوم زن است و اختيارش به دست خود اوست، هر كس را بخواهد انتخاب مى كند.

سپس على عليه‌السلام در حالى كه خشم گرفته بود، برخاست (گفت) تا بيرون رود، اما حسن دامان پدر را گرفت و عرض كرد: اى پدرجان! طاقت هجران تو را ندارم.

على گفت: پس خواهرتان را به ازدواج او (عمر) در آوريد.»

هدف اصلى از جعل اين روايت اين است كه بگويند: على عليه‌السلام اهتمام زيادى به ازدواج دخترش با عمر داشت، در حالى كه حقيقت كاملا برعكس است و نصوص تاريخى نيز بر همين امر دلالت دارد.

امام صادق الَرَسُولُ اللّه عليه‌السلام نيز در اين مورد فرمود: «اين ناموسى كه به زور و غصب از ما گرفته شد.»

4. روايت ديگرى مى گويد:

«اميرالمؤ منين عليه‌السلام فرزندش امام حسن عليه‌السلام را چنين توصيف كرد: حسن اهل خورد و خوراك ويكى از جوانان قريش است. آن هنگام كه درگيرى شديدى پيش آيد، شما را در جنگ از چيزى كفايت نمى كند.»

در صورتى كه امام حسن عليه‌السلام خود مى فرمايد:

«لم يكن معاوية باءصبر عند اللقاء ولا أثبت عند الحرب منى؛

معاويه در مواجه با دشمن از من صبورتر و در جنگ از من با ثبات تر نبود.»

از سوى ديگر، حملات قهرمانانه حضرتش در دو نبرد جمل و صفين معروف و مشهور است، تا جايى كه اميرالمؤ منين عليه‌السلام همان طور كه قبلا اشاره كرديم از مردم خواست كه اين پسر را نگهدارند.

از طرف ديگر، وقتى به معاويه خبر رسيد كه زياد بر امام حسن عليه‌السلام جراءت پيدا كرده و جرى شده است، ابياتى برايش نوشت و فرستاد. (اين ابيات در سخنان علامه احمدى نقل خواهد شد.»

5. مدائنى گفته:

«امام حسن عليه‌السلام از دختر مردى خواستگارى كرد. آن مرد با ازدواج دخترش با حضرت موافقت كرد، اما گفت: من دخترم را به همسرى تو در مى آورم، اما بدان كه تو مردى تهى دست، كثير الطلاق وافسرده و دل تنگ هستى، لكن از نظر حسب و نسب از همه مردم بهتر و از لحاظ جد و پدر از همه تالاترى.»

از نظر ما جاى هيچ گونه شك و ترديدى نيست كه اين روايت هم ساختگى و مجعول است؛ چرا كه امام حسن عليه‌السلام آدم فقير و بى بضاعتى نبود كه وى از حضرت به لفظ «ملق» (تهى دست) تعبير كند و از طرفى بخشش ها وجود و كرم حضرت چيزى نيست كه بتوان منكر آن شد. (طالبان به كتب تاريخ و حديث مراجعه كنند)

در مورد كثرت طلاق و ازدواج حضرت عليه‌السلام دانشمندان و پژوهشگران به قدر كافى بحث كرده اند؛ از اين رو نيازى به بحث مجدد آن نمى بينيم و فعلا متعرض آن نمى شويم؛ به طور مثال به كتاب هاى زير رجوع شود:

الف) صلح الحسن عليه‌السلام علامه سيد محمد جواد فضل الله (ره)؛

ب) حياة الحسن بن على عليه‌السلام باقر شريف القرشى.

در مورد اين كه آن مرد گفت: تو آدم افسرده و دلتنگى هستى، ابن ابى الحديد مى گويد:

«ما نمى توانيم آن را قبول كنيم، زيرا غلق به معناى (فرد) بسيار دل تنگ است و حال اين كه حسن عليه‌السلام در ميان مردم: از همه سعه صدر بيشترى داشت و اخلاقش از همه نيكوتر بود.»

آرى، مخالف و موافق اقرار دارند كه امام حسن عليه‌السلام در خلق و خوى و خلقت و ساير خصلت هاى كريمانه و افعال نيكو به پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شبيه بود.

معلوم است كه منظور از جعل روايت فوق اين بوده كه وانمود كنند امام حسن عليه‌السلام به خودى خود شخصيت مهمى نبوده، بلكه عمده فضيلتش اين است كه جدش پيامبراكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود و پدرش على بن ابى طالب عليه‌السلام... و بالاتر اين كه بگويند: جز يافتن زنان زيبا و دل فريب و كام جويى از آنان و سپس واگذارى شان به ديگران، هم و غم ديگرى نداشته است؛ پس چرا بايد يزيد دائم الخمر و فاجر، به خاطر كارهاى ناشايست خود مورد ملامت و سرزنش قرار گيرد؟

زيرا اگرچه وى نيز به دنبال خوش گذارنى و كام جويى از زنان است، اما صفاتى را كه حسن داشت، ندارد؛ نه كثيرالطلاق است و نه تنگ دست و نه افسرده و دل تنگ؛ همچنان كه در مورد ديگران نيز وضع به همين منوال است. ضرب المثل عربى است كه مى گويد:

«ما عشت اراك الدهر عجبا؛»

اگر عمر طولانى كنى، چيزهاى عجيب بينى.»

در پايان به عنوان حسن ختام، گفتار علامه احمدى را نقل مى كنيم كه مى گويد:

جاى شگفتى نيست كه سخنان دروغ و اكاذيب بى اساس به حسنين نسبت دهند.

همين ها مى گويند: حسن عليه‌السلام كه ديد در آن وضع بحرانى و خطرناك پدرش قصد دارد خلافت را بپذيرد، به پدر گفت:

عقيده من اين است كه طلحه و زبير به قبول خلافت شما وادار نشوند و مردم را نيز همچنان به حال خود واگذارى تا در اين كار ب مشورت با هم بپردازند، هر چند كه يك سال به طول انجامد. به خدا قسم! اگر يك سال به مشاوره مشغول باشند، باز از شما دست بردار نخواهند بود و بالاخره خلافت مال شماست و چاره اى جز قبول خلافت شماندارند، و نيز بيعت طلحه و زبير را به خودشان واگذار! زيرا من در چهره آنان آثار كراهت و پيمان شكنى و مكرو خدعه را نمايان مى بينم.»

سخنان ديگرى نيز به حضرت مجتبى عليه‌السلام نسبت داده اند كه همين مضمون را مى رساند.

به رغم تناقض گويى اين متون، متذكر مى شويم كه اين روايت به نفع طلحه و زبير ساخته شده، تا اظهار نمايد كه بيعت آن دو از روى اكراه و اجبار بوده و بيعت مردم هم از روى دورانديشى و مشاوره نبوده است.

مى پرسيم: مگر امام حسن عليه‌السلام سرپيچى پدرش را از قبول بيعت نمى ديد، و مگر با گوش خود نشنيد كه پدرش مى گفت: «دعونى و التمسواغيرى؛ مرا واگذاريد و به دنبال ديگرى برويد؟! آيا اصرار شديد على عليه‌السلام را در رد تقاضاى مردم نمى ديد؟

مگر حسن عليه‌السلام نديد كه چگونه مردم براى بيعت با على عليه‌السلام همچون يال كفتار، زنجيروار به خانه حضرت هجوم آوردند، طورى كه نزديك بود حسنين عليه‌السلام زير دست و پاى مردم پايمال شوند؟

آيا حسن عليه‌السلام نديد كه همه مردم، حتى كودكان و پيران نيز از بيعت خود با على عليه‌السلام مسرور و شادمان بودند؟

آيا مشاهده نكرد كه شخصيت هاى اسلامى آن روز اصرار مى كردند كه حضرت بيعت را بپذيرد؟ آيا نديد كه شخص طلحه و زبير پيشاپيش جمعيت بيعت كننده حركت مى كردند؟ سخنان مردم در آن روز، بهترين گواه بر مدعاى ماست.

آيا حسن عليه‌السلام نمى ديد كه دشمن اموى ستمكار، مترصد فرصتى است كه بر پيكر اسلام و مسلمين ضربه وارد كند و باقى مانده صحابه را از بين ببرد و نابود سازد؟

آيا امام حسن عليه‌السلام نمى دانست كه با وجود ياور، بر عالم فرض است كه قيام كند و خلافت را بپذيرد؟

آرى، امام حسن عليه‌السلام همه آن مسائل را مى ديد و هم مى دانست و كلمات جاودانه اش در مناسبت هاى مختلف، دليل قاطعى است كه با سياست هاى پدر در بيعت و جنگ و ساير مواضع و مواقف كاملا موافق بوده، و حضرتش را در گفتار و كردار و قول و عمل تأييد مى كرده است.

مگر حسن عليه‌السلام نبود كه مردم كوفه را براى جهاد در ركاب على عليه‌السلام و عليه ناكثين تحريك و تشويق كرد، و مگر همون نبود كه در جنگ آن قدر غرق شده بود كه پدرش فرياد بر آورد: اين پسر را نگهداريد؟!

دروغ ديگرى هم به امام مجتبى نسبت داده اند كه در ربذه - در حالى كه گريان بود - به پدرش گفت:

«امرتك فعصيتنى، فأنت اليوم تقتل بمضيعة لا ناصرلك؛

تو را فرمان دادم، اما سرپيچى كردى. امروز در ديار غربت بدون ياور كشته مى شوى!»

اميرالمؤ منين فرمود: «مالك تحن المراءة؟ ما الذى امر تنى فعصيتك؟؛

تو را چه شده است كه مانند زنان نوحه مى كنى؟ مرا به چه فرمان دادى كه اطاعت نكردم.»

ابن قتيبه نيز مطالبى نقل مى كند كه امام مجتبى عليه‌السلام از همان اول قصد داشت خلافت را به معاويه واگذارد.

اقوال و سخنان امام حسن عليه‌السلام همه اين گفته ها را تكذيب مى كند و از اساس باطل مى گرداند. چه اين ها به طمع مال و مقام آن ها را ساختند و در ميان مردم شايع كردند كه بگويند: امام عليه‌السلام آدم ضعيفى بود و نه مرد سياست و قاطعيت و تصميم و شجاعت.

اماساير مواضع و احتجاجات حضرت عليه‌السلام را در قبال معاويه و دار و دسته اموى و نيز خطبه ها، نامه ها و مواضع وى را در جنگ ها فراموش كرده يا از ياد برده اند و خود را به فراموشى زده اند! گويى به گوششان نخوراه كه امام على عليه‌السلام از مردم خواست كه مانع رفتن حسن به ميدان نبرد شوند، آن جا كه فرمود: «املكوا عنى هذا الغلام لايهدنى». حتى معاويه درباره حضرت به زياد نوشت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اما حسن فابن الذى كان قبله  |  | اذا سار سار الموت حيث يسير  |
| و اهل يلد الرئبال الاّنظيره  |  | و ذا حسن شبه له و نظير  |
| و لكنه لويوزن الحلم و الحجى  |  | بأمر لقالوا: يذبل، و ثبير  |

«حسن فرزند همان كسى است كه هر جا مى رفت، مرگ نيز پابه پاى او او قدم برمى داشت. بچه شير همانند شير است و حسن نيز همانند پدر خويش است اگر حلم و درايت او را بتوان سنجيد، بايد گفت كه هموزن يذيل وثبير (نام دو كوه) است.»

از اين گذشته، امامت به معناى حقيقيش نزد اهل بيت عليه‌السلام از مسلمات بود، اما خدا بكشد آنهايى را كه بخاطر تعصبات قومى و نژادى، حق آنان را غصب كرده اند و بخاطر رسيدن به دنيا همانند سگان به همديگر يورش بردند.

ما كاملا مى دانيم كه تا چه اندازه اين گفته آنان به صحت نزديك است كه: وى خونريزى را خوش نداشت. منظورشان اين بوده كه پدرش على عليه‌السلام و برادرش حسين عليه‌السلام را مورد طعن و عيب جويى قرار دهند.

افسانه هاى ساختگى ديگرى از قبيل اين كه امام على عليه‌السلام درباره حسن فرمود: در ميدان نبرد و گارزار، حسن كارزايى ندارد و نمى تواند جاى چيزى را بگيرد؛ يا گفته معاويه كه آن گاه كه مقدارى پول به حسنين و جعفر داد و گفت: حسن با اين پول براى دخترانش، عطر خواهد خريد براى اين ساخته شد كه حرمت و احترام حضرت هتك نمايند و او را متهم نمايند كه وى دل باخته زنان بود، تا بدين وسيله سرپوشى برفسق و فجور يزيد بگذارند.

همچنين اين داستان را ساختند كه حسين عليه‌السلام مخالف صلح حسن عليه‌السلام با معاويه بود و از آن خشنود نبود؛ از اين رو به حسن اعتراض كرد و او نيز آن گونه جوابش داد كه هرگز شايسته مقام امامت نيست.

در حالى كه حسين عليه‌السلام در هنگام دفن امام حسن عليه‌السلام او را به خاطر صلحش با معاويه مورد تمجيد و ستايش قرار داد. در كتاب شريف كافى روايت شده كه امام حسين عليه‌السلام به منظور رعايت ادب هيچ گاه در مجلسى كه برادرش حسن حضور داشت سخن نمى گفت.

از طرفى مى بينيم كه امام حسين عليه‌السلام پس از برادرش، تا معاويه زنده بود، پيمان صلح را به هم نزد و با او به جنگ بر نخاست؛ در حالى كه مردم كوفه به حضرت نامه ها نوشته و او را براى جنگ با معاويه دعوت كردند.

والحمدلله اولا و آخرا و باطنا و صلاته و سلامه على عباده الذين اصطفى محمد وآله الطاهرين!

## سخن پايانى

آنچه گذشت، اشاره اى بود مختصر، به زندگانى سياسى امام حسن عليه‌السلام در روزگار پيامبر عظيم الشأن اسلام و در عهد خلفاى سه گانه. در نظر داشتيم كه اين تحليل و بررسى را تا زمان امامت و رهبرى حضرت عليه‌السلام و سپس شهادتش تكميل كنيم، اما اوضاع و احوال، مانع از تحقق چنين خواسته اى شد با اين حال:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آب دريا را اگر نتوان كشيد  |  | هم به قدر تشنگى بايد چشيد  |

در اين جا مقدارى از بحث را كه به انجام رسيده، در اختيار خوانندگان گرامى قرار مى دهيم، باشد كه خداى متعال در فرصت ديگرى، توفيق اتمام بحث رابه ما عطا كند ان شاءالله

متذكر مى شويم كه ما در اين بررسى و تحليل، عمدا آن قسمت از زندگانى امام حسن عليه‌السلام را مورد مطالعه قرار داده ايم كه پژوهشگران به ندرت در كتابهاى خود معترض آن شده اند.

در بعضى از مسائل ضرورت ايجاب كرده كه مطلب را با تفصيل بيشترى ارائه كنيم. چرا كه اگر بخواهيم موضع سياسيى را كه حضرت با آن درگير بود و برخورد داشت و با توجه به اوضاع و احوال مختلف، در قبال آن موضع گيرى مى كرد، با وضوح و روشنى بيشترى بررسى كنيم، چاره اى نداريم جز اينكه به اين تفصيل تن دردهيم به هر حال اگر بعضى از مطالب ارائه شده با نظرگاههاى خوانندگان محترم يا با مطالبى كه به طور معمول و بدون بحث و تحقيق، شايع و رايج است مطابقت ندارد، از آنان پوزش مى طلبيم.

در پايان، اميدواريم كه خوانندگان گرامى، راهنمايى ها و ديدگاههاى خود را همچون تحفه اى ارجمند به نويسنده مرحمت كند؛ از آنان تشكر و قدردانى مى كنم.

## پى نوشت ها

۱- بداية اامجتهد، ج ۲، ص ۵۷.

۲- ر. ك: مقاتل الطالبين، ص ۵۵ و ۵۶؛ فتوح ابن عثم، ج ۴ ۱۵۱؛ مناقب ابن آشوب، ج ۴ ص ۳۱؛ شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد، ج ۱۶، ص ۳۶ ۰؛ بحارالانوار، ج ۴، ص ۶۴، نقل از: كشف الغمه؛ قرشى، حياة الحسن عليه‌السلام، ج ۲، ص ۲۹

۳- العقد الفريد، ج، ص ۴۷۴ ۴۷۵

۴- مناقب خوارزمى، ص ۲۷۸

۵- البداية و النهاية، ج ۶، ص ۲۴۹

۶- ر. ك: تيسير المطالب، ص ۱۷۹؛ قاموس الرجال، ج ۵، ص ۱۷۲؛ اغانى، ج ۶، ص ۱۲۱؛ الخرائج و الجرائج، قريب به همين مضمون.

۷- اثبات الوصيه، ص ۱۵۲

۸- ر. ك: بحاراالانوار، ج ۱۰، ص ۸۹؛ اثبات الهداه، ج ۵، ص ۱۲۱ و ۱۴۰ ۱۴۳؛ انساب الاشراف، ج ۲، ص ۵۰۲ ۵۰۴؛ آل ياسين، صلح الحسن عليه‌السلام؛ اصول كافى، ج ۱، ص ۲۹۷ ۳۰۰

۹- همان ص ۱۳۵؛بحارالانوار، باب مصالحه حسن عليه‌السلام (نقل از: الخرائج و الجرائج).

۱۰- مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۳

۱۱- همان، ص ۱۲۶؛ كشف الغمه، اصول كافى، ج ۱، ص ۲۹۹؛ صلح الحسن، ج ۱، ص ۵۲۰، (نقل از:كافى).

۱۲- اثبات الهداه، ج ۵ ص ۱۳۹.

۱۳- اثبات الهداه، ج ۵، ص ۱۳۳ و ۱۳۸، نقل از: سيد مرتضى شافى؛ كشف الغمه؛ اعلام الورى.

۱۴- ر. ك: المسترشد فى امامة على بن ابى طالب عليه‌السلام، ص ۱۰۵ و ۱۰۸؛ مروج الذهب، ج ۳، ص ۲۳۷؛ الصواعق المحرقة، ص ۳۵؛ تاريخ يعقوبى، ج ۲، ص ۶۹، سيره ائمه اثنى عشر، ج ۱، ص ۱۲۹ و ۱۳۰، نقل از:الصواعق المحرقه و شرح المواقف؛ دلائل الصدق، ج ۴، ص ۳۸، نقل از: المواقف؛ قزوينى، فدك، ص ۱۶ و ۱۷؛ مكاتيب الرسول، ج ۲، ص ۵۷۹، نقل از: منابع پيشين و نيز از جامع احاديث الشيعه، ج ۸، ص ۶۰۶؛ التهذيب؛ بحارالانوار، ج ۸، ص ۱۰۸، (نقل از: كشكول علامه)

ما در اين جا تنها منابعى را ذكر مى كنيم كه حسنين را در اين مسأله آورده اند و الا منابع اصل نزاع بين حضرت زهرا (س) و بين ابوبكر هياءت حاكمه آن قدر زياد است كه فعلا مجال ذكر آن ها نيست.

۱۵- ر. ك: فدك، ص ۱۶و۱۷

۱۶- سيره ائمه اثنى عشر، ج ۱، ص ۱۳۰

۱۷- مجمع الزوائد، ج ۹، ص ۴۰

۱۸- هنگامى كه به عمر خبر دادند كه مردم وى را سرزنش مى كنند كه رعيت را آزار و اذيت مى كند و در بعضى از احكام دخل و تصرف مى نمايد؛ گفت: «من همتاى محمد هستم». ر. ك: تاريخ طبرى، ح ۳، ص ۲۹۱؛ ر. ك: الفائق، ج ۲، ص ۱۱.

۱۹- شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد، ج ۱۲؛ قاموس الرجال، ج ۶، ص ۳۹۸ و نيز ج ۷، بهج الصباغه، ج ۶، ص ۲۴۴ و نيز ج؛ ص ۷۲ ۸۰؛ مكاتيب الرسول، ج ۲، ص ۶۲۰؛ علامه محقق على احمدى ميانجى، مشاجرات عمر با ابن عباس را در كتاب ارزشمند خود به نام مواقف الشيعه مع خصومهم آورده است.

۲۰- ر. ك: بعضى از منابع در مكاتب الرسول، ج ۲، ص ۶۱۸ ۶۲۶؛ دلائل الصدق، ص ۶۳ - ۷۰؛ النص و الاجتهاد، ص ۱۵۵ ۱۶۵؛ المراجعات، ص ۲۴۱ ۲۴۵.

۲۱- شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد، ج ۱۲، ص ۷۸و ۷۹.

۲۲- همان جا.

۲۳- المنصف، ج ص ۴۶

۲۴- ر. ك: شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد، ج ۱۲، ص ۸۰ ۸۶.

۲۵- تهذيب تاريخ دمشق، ج ۵؛ تاريخ يعقوبى، ج ۲، ص ۱۳۳؛ المنصف، ج ۵، ص ۵۴؛ حياة الصابه، ج ۲، ص ۲۰ و ۲۱؛ طبقات ابن سعد، ص ۷۰

۲۶- ر. ك: الصحيح من سيرة النبى الاءعظم (از همين مؤ لف)، ج ۳، صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ۱۵۰ ۱۵۵ و ۲۱۷ و ۲۱۸. درباره تلاش عثمان براى رشوه دادن به ابن ابوحذيفه، ر. ك: انساب الاشراف، ج ۳ ص ۳۸۸.

۲۷- ابن ابى الحديد ج ۲، ص ۴۴ دلائل الصدق، ج ۲ ص ۳۹، (نقل از تاريخ طبرى)

۲۸- تاريخ طبرى، ج ۲، ص ۴۴۹ دلائل الصدق، ج ۲، ص ۳۹، (نقل از تاريخ طبرى).

۲۹- حياة الصحابه، ج ۱، ص ۲۰، (نقل از: كنز العمال، ۳، ص ۱۳۰)

۳۰- كنزل العمال، ج ص ۳۸۲.

۳۱- احدى را پيدا نكرديم كه در صحت خلافت عمر اعتراض كرده باشد كه نام وى زمانى نوشته شد كه ابوبكر در حالت اغما بود، اما اين كار موجب اختلاف و فتنه نگرديد. در حالى كه خود مى گويند: كارى كه عمر كرد و در بستر مرگ رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وى را به هذيان گويى متهم كرد و مانع از نوشتن وصيت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گرديد، كاملا به جا بود، زيرا اگر آن نوشته بر روى كاغذ مى آمد، در آينده موجب اختلاف و فتنه انگيزى مى شد. سبحان الله! چگونه مى توان چنين ادعايى در حق رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرد!؟ «ر. ك: المراجعات؛ دلائل الصدق؛ النص و الاجتهاد.»

۳۲- ر. ك: تاريخ طبرى، ج ۲، ص ۶۱۸، كامل ابن اثير، ج ۲، ص ۲۵؛ شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد ج ۱، سيره ائمه اثنى عشر، ج ۱ ص ۳۵۶؛ حياة الصحابه، ج ۲، ص ۲۵، (نقل از:طبقات ابن سعد و منزالعمال، ج ۴، ص ۱۴۵)

فهرست مطالب

[پيش گفتار 3](#_Toc481314647)

[سياست چيست؟ 5](#_Toc481314648)

[فصل اول: زندگانى سياسى امام حسن عليه‌السلام در عهدرسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 6](#_Toc481314649)

[سرآغاز 7](#_Toc481314650)

[پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آينده امت اسلامى 9](#_Toc481314651)

[1. عاطفه پيامبر بيانگر موضع اوست 13](#_Toc481314652)

[2. داستان مباهله 16](#_Toc481314653)

[1. نمونه زنده 19](#_Toc481314654)

[2. برنامه ريزى در خدمت رسالت 21](#_Toc481314655)

[3. سياست هاى شوم 25](#_Toc481314656)

[بازگشت به آغاز 28](#_Toc481314657)

[3. گواهى حسين و نوشته ثقيف 34](#_Toc481314658)

[نمونه هاى تاريخى مهم 35](#_Toc481314659)

[قدم به قدم به دنبال رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 45](#_Toc481314660)

[3. گواهى حسين و نوشته ثقيف 47](#_Toc481314661)

[4. بيعت رضوان 50](#_Toc481314662)

[حسن و حسين عليها‌السلام امامند و پيشوا 53](#_Toc481314663)

[فصل دوم: زندگانى سياسى امام حسن عليه‌السلام در عهد شيخين 57](#_Toc481314664)

[حسنين عليها‌السلام و فدك 57](#_Toc481314665)

[نقشه شگفت انگيز 60](#_Toc481314666)

[سفارش على عليه‌السلام 85](#_Toc481314667)

[وصيت امام حسن عليه‌السلام 87](#_Toc481314668)

[تشريع كنندگان جديد، يا پيغمبران كوچك 88](#_Toc481314669)

[مبارزه ائمه عليه‌السلام با توطئه شوم 92](#_Toc481314670)

[مواضع مهم 99](#_Toc481314671)

[موضع امام حسين عليه‌السلام 101](#_Toc481314672)

[حسنين و اذان بلال 103](#_Toc481314673)

[امام حسن عليه‌السلام و پرسش هاى مرد بيابانگرد 105](#_Toc481314674)

[سهم بندى بيت المال 111](#_Toc481314675)

[امام حسن عليه‌السلام در شورا 113](#_Toc481314676)

[فصل سوم: زندگانى سياسى امام حسن عليه‌السلام در عهد عثمان 117](#_Toc481314677)

[امام حسن عليه‌السلام در وداع با ابوذر 117](#_Toc481314678)

[شركت امام حسن عليه‌السلام در فتوحات 120](#_Toc481314679)

[تفسير و توجيه 121](#_Toc481314680)

[نظر درست 123](#_Toc481314681)

[1. آثار فتوحات بر مردمى كه سرزمينشان فتح مى شد 124](#_Toc481314682)

[2. آثار فتوحات بر فاتحان 132](#_Toc481314683)

[3. ائمه عليه‌السلام و فتوحات اسلامى 143](#_Toc481314684)

[امام حسن عليه‌السلام و محاصره عثمان 150](#_Toc481314685)

[معاويه، قاتل عثمان 156](#_Toc481314686)

[زخمى شدن امام حسن عليه‌السلام و دفاع از عثمان! 161](#_Toc481314687)

[موضع قوى و نيرومند امام حسن عليه‌السلام 164](#_Toc481314688)

[آيا امام حسن عليه‌السلام عثمانى بود؟! 167](#_Toc481314689)

[سخن پايانى 184](#_Toc481314690)

[پى نوشت ها 185](#_Toc481314691)